هو

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ... بنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خردبخش بخردنواز ... همانا خردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن ... توانا کن ناتوانان کُن
نهان آشکارا درون و برون ... خرد را بدرگاه او رهنمون
فرازای بیستون پیشه را ... تولا بهر چه هر ... ها
نگارنده نقش این کارگاه ... برآرنده سقف این بارگاه
ز هستیش عقل را ناگزیر ... بزرگی و دانائیش دلپذیر
ورای همه بودنی بود او ... همه رشته جوهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت ... شناسنده حیران ازو در شگفت
یکی گردی خضرتش هست پاک ... نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست از خون و پوست ... برون زین که آفریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر ... بود کس او نیست نسبت پذیر

برد

بجز ذات او بیننده را نیست	خردمند زین حکمت آگاه نیست
گرش خوانی چنین که بالا بود	بتعظیم او زیر تحت بود
وگر ذات او زیر گوئی که هست	خدا را نخواند کسی زیر دست
چو از ذات او بود در این سخن	بزیر و ببالا دلیری مکن
چو در قدرت آید جوان دلیر	که در قدرتش نیست بالا و زیر
هر آنچه آید از زیر و بالا پدید	سر از خط فرمان نباید کشید
یکی را بگردون دهد بارگاه	یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ	نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه بود و نابود او اندکیست	بزرگی و خوردی بنزدش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ	چه با دام او زندگانی چه مرگ
جز او کیست کز خاک آدم سرشت	بر آب اینچنین نقش داند نوشت
چو دربازه گردد نماینده اوست	چو دربسته گردد گشاینده اوست
تواناست بر هر چه آن ممکن است	گر آن چیز جنبنده یا ساکن است
توانمند ازو جملۀ کاینات	بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه هستی از بود او هست تام	تمام اوست دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن بحضرت باریتعالی جل جلاله وعم نواله

خدایا توئی بنده را دستگیر | بود بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بود و هر بود ولی | ببخشای بر حال ناکرده دلی
ببخشای خویشم پناهم بده | ز عفو خدائی در آن گه پناهم بده
ترا خواهم از هر مرادی که هست | که آید ز تو هر مرادی بدست
نه کی دیده از خود نکوئی کسی | نه از چرخ برسد نه از انجمن
چه دانستی از چرخ و انجم چه باک | [illegible] آسمان [illegible] چالاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت | [illegible] بهشت
کزان خوبتر جا نباشد دگر | [illegible]
دران بود فرمود کن جای ما | بهر نقش ناخوش از رای ما
من چاره خویش دانم نه کس | تو دانی چنان کن که دانی و بس
[illegible] کسی [illegible] | یکی در سیاهی یکی در سپید
بران تا زبانم تو یابد بری | تضرع کنان بر کسی به دری
نه بینم من آن رهبر خویشتن | که گویم ترا این و آن در دهن
کنم حاجت از هر کسی جستجو | چو یابم تو بخشنده‌ای هر دو
تو مستغنی از هر چه در راه هست | نیاز همه سوی درگاه تست
سروش مراد بر مردم مکن | سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم | مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه زر شب چراغ توام | چنانم دار که مرغی ز باغ توام

میان گرچه خوردم من زیر دست | بزرگم کن آخر بزرگیت هست

چو خردی که با بزرگان دوید | بدان خردی آخر بخود در اید

بسا کار کز خرده افتاد دور | که نیروی تو بر من افکند نور

به نیروی تو چون برآمدم | در گنجها را کلید آمدم

[illegible] حیات سخن | دگر ره کنم تازه درج کهن

باول [illegible] سحرگاه | بآخر قدم رهنمای راه

صفایی ده این خاک تاریک را | که تا بینم آن راه باریک را

بر آنم [illegible] این تنگنای | بخوشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت چنان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتار من

چو از راه خوشنودی آیم برت | نه پیچم سر از قول پیغمبرت

نعت سید کاینات مفخر موجودات محمد رسول الله ص

محمد که [illegible] تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر | که هم تاجور بود و هم تخت گیر

نشستن محرم بتخت افلاک بود | سرش [illegible] تاج لولاک بود
فرشته نمود ار [illegible] | [illegible] هست [illegible] پاسبان
رسا شده مارا بحرم بهشت | رهانیده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دمی در شب کاینات | [illegible] نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از طاق عرش | که [illegible] در [illegible] فرش
ره انجام روحانی او ره او | ره آورد عرش او [illegible]
نیرزد بخاک سر کوی او | [illegible] همه [illegible] روی او
[illegible] او در [illegible] | چراغ شب مشعل روزها
درستی ده هر دلی کو شکست | شفاعت کن هر گناهی که هست
سر آمد تر از همه سروران | گزیده تر از جمله پیغمبران
[illegible] در آمد بخاک | شد آن کنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سر چشمه جان گذشت
دگر گشت یونس ز ماهی شکار | زمین [illegible] گشت ماهی و مار
ز داود اگر در زرهی گذشت | محمد ز درعم صد ورع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بازیچه باد رست

اگر مهد عیسی بگردون رسید | محمد فرود از مهد بیرون دوید
دگر طارم عیسی [illegible] نور بود | سراپرده احمد از نور بود
زهی روغنی هر چراغی که هست | بدریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کآب تو هست پاک | از آن آب شسته شده روی خاک
[illegible] که شد [illegible] طبیبش توی | جهان دردمند و طبیبش توی
[illegible] شد با آب [illegible] | ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان | نوازنده جان افلاکیان
طراز [illegible] نام تست | بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد | همه سال ایمن شد از داغ و درد
مبادا گر آن شربت خوشگوار | نباشد چو من خاکیی جرعه خوار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

بهر مدتی گردش روزگار | بطرزی دگر خواهد آموزگار
سرآهنگ پیشینه کژ رو کند | نوائی دگر در جهان نو کند
بهاری درآید چو بازیگری | ز پرده برون آورد پیکری
بر آن پیکر از راه افسونگری | کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست | جوان پیکری دیگر آرد بدست

چو پیشینه گو بیند از هر سخن | کند تازه پیرایهای کهن
زبان تا زبان خامه نقش‌بند | سر قفلی که بر آرد ز بند
چو گم گردد از گوهری آب و رنگ | دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروسی هر آن تازه پیکر شناس | کند تازه روی نسبی از قیاس
درین نامه گر هم نبودی عروس | سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز ره پاشکی | پسندیده ام بیش نغز آوری
چه گنجست کان از مغانیم نیست | درخشان جوانی چو اینم هست
جوانا چو گل های برابرش آب | چو جوهر رسد لعل در آفتاب
دران گوره کآیینه روشن کند | چو زنگ ز آیینه جوشن کند
دل هر که کو با سخن پرورست | سروش سرایینده یاری گرست
از آن پیشتر کان سخن های نغز | برآورد روی اندیشه از خوب و نغز
سراینده داشتم در نهفت | که با من سخن های پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت | مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می‌شنید | هم از شنوده کار شد ناپدید
سراینده در رفت و نیوشنده خفت | سخن هم توان از چنین نغز گفت
مگر دولت شه کند یاری | درآرد به من تازه گفتاری

در اندیشه

در اندیشه از تنگنا های تنگ — هم از تن توان شد هم از روی رنگ

چو [illegible] اندیشه با هم گرفت — شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریک تر — رهی از سر موی باریک تر

در آن شب چگونه توان برد راه — درین ره چگونه توان دید چاه

فلک [illegible] را اندر دلیل — سر پاسبان مانده در پای پیل

[illegible] آهو برانگیخته — ز ناف زمین نافها ریخته

[illegible] پروانه دور — نه پروانه داشت پروای نور

[illegible] سواد [illegible] — سیه تر ز سودای آن شب برنگ

بگویم [illegible] سخن — که اندوختن کاهی انداختن

دو پاسی گذشت از شب دیر باز — دو پاسی دگر ماند هر یک دراز

[illegible] همه خسته شد — خروسان شب را زبان بسته شد

من از گله شب درین دیر تنگ — همی یافتم حمله هفت رنگ

مسیحا صفت [illegible] لاجورد — که ازرق برآورد دم و گاه زرد

مرا گاه ولیکن به ورشگار بود — ولی نغمه‌ئی در دو هش یار بود

عطا و تقوی خواجه ارجمند — که شد فر دولت بدو سر بلند

جهان از گنج سخنا گر دُر — ز درج سخنها به سخن بسته دُر

ندیدم کسی در سرای کهن | که دارد چراغ او هم معنی هم سخن
عروسی که بیند در او مشتری | بدین جوهری دارد انگشتری
بود سالها کان جهت را جمال | به نیرنگ خود دارد این نهان
فرو بسته کاری بپای غمی | نه کس غمگسار و نه کس همدمی
ز یک قافیه چند از این سخن | چه خرم کند بذر یک گلبن
من آن تشنه‌ام ماندم از خواب و خورد | [illegible] با جور و درد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه | فتاده درو [illegible] خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بآن پایه بود | کز نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست | گرفته بسی آهوی شیرمست
در افکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرون ماهیان شگرف
چو بنشسته با طالع شهریار | سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش | همه آنچه خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را | گرو برده هم صبح و هم شام را
دران وحشت آباد حیرت بذیر | شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی را تیشه بر کان رسید | جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب | بخرپشته کوه بر زد طناب

مرا نیز

من آن شب نیاسوده بر جا نیم ... بآسودگی بزم می آراستم

[illegible] ... نهالش ... زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو ... بره کردم اندیشه را پیشرو

می و نقل و ریحان مرا همنفس ... زبان و ضمیر و سخن بود و بس

[illegible] ... گرفت ... سخن با سخنها هم نشستی گرفت

[illegible] ... بلند ... فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و ... شیر بود ... زبانم دران شغل شمشیر بود

[illegible] ... دلیر ... یکی نزد آتش دگر نزد شیر

مگر آتش و شیر هم گوهرند ... که از دام و دد هرچه باشد خورند

چو در دست من داد نیک اختری ... دف زهره و دولت مشتری

[illegible] لطف برساختم زیوری ... که از گنج حکمت گشادم دری

جهانی بگوهر برانباشتم ... که چون شاه گوهرخری داشتم

دگر بار بر کان گشادم کمین ... برانداختم مغز گنج از زمین

بدعوی دروغی نباید نمود ... زر و آتش اینجا توان آزمود

شرفنامه را تازه کردم نورد ... سپید آب را ساختم لاجورد

دگر بار این نظم چینی طراز ... ببین تا کجا میکند ترکتاز

دفتر

با دل چه گفتم با آخر چه رست — شکسته چنان کرد باید درست

بسی سالها شد که گوهر برست — نیاورد ازین گونه گوهر بدست

فروشنده گوهر آمد پدید — متاع از فروشنده باید خرید

اگر عود شد باغ آراستن — سمن کشتن و سرو پیراستن

بسر سبزی شاد روشن ضمیر — هم از سردی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن — که بر یاد او می خورند انجمن

سمن زین نمط هر چه دارد دلنوا — بدین شیوه ها گنبد پیروی

ولی باید اندیشه تیز و تند — بریدن نباید بشمشیر کند

سخن گفتن آسان بد هرکس بود — که نظم بهشت این سخن پس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ — بدشواری آرد سخن را بچنگ

[illegible] لالهٔ نغز — برآورده جوش دلم را بمغز

زگرمی سرم را برآورده گرد — زخشکی تنم را [illegible] گرد

بترتیب این بکر شوهر فریب — مرا صابری باید و شش ره شکیب

سخن باین کجا بار که میزند — چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که این جادو بهای چیست — چگونه درین بابلی چاه رست

که آموخت این زهره را زیر زند — که ساز دلنواهای هاروت بند

بدین سحر کو آید ز دست برد — بسا زنده را کاتش زند مرد

کهی قطره تا در بدریا برد — خزآرد وزین بهره خرما برد

من آن ابرم این طرفه تشش طاق را — که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من — ز من سیر و تشنه بباران من

چو سیماب کز ... درز دز نور — وز و دارد آمیزش خویش دور

ز ... پوشید خوابشان — هم از فیض جوی منت آبشان

همه حرف خوانان صرف من اند — مثالی نویسان حرف من اند

... این چشم از آن یافتم — که رو از دگر چشمها تافتم

بخلوت زدودم ز پولاد زنگ — بدان تا پذیرد ز یاقوت رنگ

چو من کردم آئینه را تابناک — پذیرنده پاک شد جان پاک

نخواندی که آن صیقل جان نگار — چگونه ستد رومیان را حصار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید — نباید عنان از ریاضت کشید

شنیدم ... آنکه فرزانه بود — که بر ناید از هیچ ویرانه دود

بسا خواب کاول بود هولناک — نشاط آورد چون شود در وناک

بسا چیز کو در دل آرد هراس — سرانجام آن کرده باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگیختن — برین نطع ترسم ز خون ریختن

چو باران فراوان [illegible]	[illegible]
بسا سبزه کاندر [illegible]	[illegible] برگ [illegible] آفتاب
چو بر عادت خود در آید [illegible]	[illegible] بلطف
چو باخیزد از نرمی آب و ابر	که باشد نفس را [illegible] سطبر
ببایدیکی آتش افروختن	بدو صندل [illegible] سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه	[illegible]
خدا از لی بند کیم [illegible]	[illegible] نیاید از من [illegible]
به نیک [illegible] آمد [illegible] کار	[illegible] روزگار
[illegible] رسد سازگاری کند	فلک بر ستیزنده خواری کند
[illegible] سازندگان	که ساز و نوا با نواز [illegible] ان
[illegible]	کند دست خود [illegible]
دو کرم اندکان در بریشم کشی	کند [illegible]
یکی کارگاه بریشم تند	یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را	فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت	بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود	به از صد مگس کانگبین خور بود

لذان

از آن پیش کاید شبیخون شتاب — چو دراج در ده صلای کباب
اگر جوش گیری آموزی ز درد — دگر بر نجوشی شوی خام سرد
سپهر از بر ما یکی طشت با هفت سر — بزخمی برانداز ده از ما سپر
درین طشت غربالی نیلگون — تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد خون ریز — تو با او چو غربال شو خاک بیز
گیا را که از بیشه آب گیر — ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خم است این خم نیلگون — که صد گونه رنگ آید از وی برون
مگر جادوئی بر خمی شد سوار — خمی بین پر از جادوان صد هزار
حساب فلک پاره کن زیر دست — که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست — اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست — کز این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ — نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
بروباه سرخ ار کلاهش دهد — بخورد سگان سیاهش دهد
بدین چارسو چند سازیم جای — شکم چارسو کرده چون چارپای

سرانگاه بر چار بالش نهم   گزین گنده چار بالش رهم

رباطی دو در دارد این دیر خاک   دری در گریوه دری در مغاک

نیابد کسی زان در اینجا قرار   گزین در برویش بگردند باز

فسرده کسی کو درین جا به بست   چو برق اندر افتاد دو تعین بجست

خنک برق کو جان بگرمی سپرد   بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد

ز افسرده شمعی که چندین فروخت   شبی چند جان کند و آنگه بسوخت

کسی را که کشتی نباشد درست   شناور شدن واجب آمد نخست

نه بینی که ماهی بدریای ژرف   نیندیشد از هیچ باران و برف

شتابنده را اسپ صحرا خرام   برق داده زان به که باشد جمام   جمام

جهان این جهان شد که از مکر و فن   که آب تو ریزد گهی خشت بست

سپهر آن سپهر است کز داغ و درد   گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد

برین ره کسی پرده داند نوخت   که هنجار این ره تواند شناخت

برهبر توان راه بردن بسر   سر راه دارم کجا راهبر

دگر بار غفلت سپاه آورد   سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدر میبرم   بافسانه عمری بسر می برم

چنان

چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش | که امید بردارم از عمر خویش
باین پر کجا پر توانم پرید | بجای چنین بر چه دانم رسید
برین چار سوی مخالف روان | نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقت پیری در آرم بکار | چه دانم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم | بجای سگان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه | نمایم بقدر روی اندازه
نخواهم رها کردن این سفره را | نیازارم این همرهی چند را

عنوان این نامه بنام پادشاه

چو فیاض دریا در آید بموج | ز کام صدف در برآرد باوج
از آن ابر کاتش در آب افگند | زمین سایه بر آفتاب افگند
دگر باره دولت در آمد بکار | ولی دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید | شب آهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبکخیز شد | نشاط سخن در دلم تیز شد
چو دولت ز هر بر گشایش کلید | ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روزگار است نام | یکی روز دانه یکی روز دام

چو فرماندهٔ نقش پرگار کن / بفرمان من کرد بنگاه سخن
برانداختی گردم از رای چست / که این مملکت هر که گردد درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیدهٔ هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخشش بخش ترازو بود
بموران دهد کو بود مورخوار / دهد پیل را طعمهٔ پیل وار
ره آورد موری فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
نه چون خامکاری که مستی کند / بخامه زدن خام دستی کند
همه کار شاهان شوریده خواب / ز اندازه نا داشتن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار بر / شکوه بزرگان ازین گشت خرد
سخائی که بی دانش آید بکوش / ز طبل دریده بر آرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان بر مسنج / که حمال از حمل آید برنج
مکش بر کهن شاه نوخیز را / که این کشت شیرویه پرویز را

مزن

مر آن اژده بر سما بخورده خشت … که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهان افروز چشمی ابر و چشم آفتاب … باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست … کند گرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند … کمر را بر کشاید ز بند
یکی اژدها شیر بیدار هوش … که نازش خرد است نوازش فروش
[illegible] ناپیک گاه … شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر گرانمایه … دهد وهش راد هر پایه
جز او هیچ کس را ندیدم از خسروان … ندیدم درو خوی خجلت روان
از آن شد بر او آفرین جایگیر … که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را بار جست … بعنوان او نامه آمد درست
سری دیدم از مغز برداخته … بسی سر ز بیمغزی انداخته
دلی پر ز خشکی و خوابی تهی … همه لاغر بهای بی فربهی
همه ضمیری طبع بازارگان … جگرخوارهٔ جابکی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر … ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند … سخنهای من چون نباشد بلند

شنیدم که بالای این سبز فرش | خروس سپیدیست در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود را دوال | خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم | که هر بامدادی نوائی زنم
چو آواز من جمله مرغان شهر | بر آرند بانگ اینت گویای دهر

در سبب تالیف این کتاب گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند | گرفتاری گنجه تا چند چند
برون آی گر صیدی افکنده | برون آر گر گنجی آگنده
چنین گنج کز بخت روزی بود | سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکهٔ شاه بستی زرش | همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در دور ایام اوست | بدان خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان | ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم | چو داود پولاد ازو گشت نرم
بطغرای دولت ز محمودیان | بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو | سراینده قمری و بلبل برو
نه بینی که در بزم چین نوبهار | درم ریزد و در فشاند نثار

چو در

چو در جام بزمش می سیاه خورد — شبیخون برد لعل بر لاجورد

بشمشیر آتش برآرد ز آب — سیاهی کشد ابر بر آفتاب

کی گشت شاهین او صیدگیر — ز شاهین گردون برآرد نفیر

چو شهباز او پر زند بر سپهر — شکارش نباشد بجز ماه و مهر

کجا باشد گیتی بدوران او — کند دزدی سیرت و شان او

ز همدوی آن فرز و گردد خراب — که خود را کسی بر زد از ماهتاب

سراب از سر آب بشناختی — کند تشنه را دور تک و تاختن

کلیچه کمان بردن از قرص ماه — فکندست بسیار سنگ بر کجاه

و ماه و به عکس فرشته زدود — و لیکن آن ظلمت بود این نور

دو رسم جهانبانی ایزد پرست — ز مهر و وفا هر چه خواهند هست

نه من مانده ام خیره در کار او — که گفت آفرینی سزاوار او

جز ابلیس کس خواند او در سپهر — که هست از دگر جنس فراش مهر

اگر هیچ جورش نویسند راست — بود بیشک این حرف بر وی گواست

سزد گر بود نام او کی نشین — که هم کی نشانست و هم کی نشین

با عیبهای او ز هنر شد نهان دهر — گواه من اینک زمین وادی و نهر

گران زلزله آسمان را درید | شد آن شهرها در زمین ناپدید

جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت | که گرد از گریبان گردون گذشت

زمین گشت چون آسمان بیقرار | معلق زنان از بازی روزگار

برآمد یکی نغمه از نفخ صور | که ماهی شد از کوهه گاو دور

فلک را اساس از هم برگسست | زمین را مفاصل بهم در شکست

در اعضای خاک آب را بسته کرد | ز بس کوفتن کوه را خسته کرد

رخ یوسفان را برآورد نیل | در مصر یا را براندود میل

جهان را جهان درهم افشرد سخت | که از فشردگی کوه شد لخت لخت

نه یک رشته را مهره در کار ماند | نه یک مهره در هیچ دیوار ماند

نمانده یکی دیده بر جای خویش | جهان در جهان سرمه ز اندازه بیش

ز چندان زن و مرد برنا و پیر | برون نامد آوازه جز نفیر

چو ماند این یکی رشته گوهر بجای | دگر ره شد آن رشته گوهر گرای

باقبال این گوهر و گوهری | از این دایره دور شد داوری

بکم مدت آن مرز ویرانه بوم | بفر وی آبادتر شد ز روم

در آن خرمی بنگر که از رنج و تاب | شد آن مملکت جمله یکسر خراب

ز سر سایهٔ آن شاه فرخ سریر　　دگر باره چون شد عمارت پذیر

که این پایه ویران [illegible] بود　　بدین پایه زرین بدل گرد باز

بیاراست ویرانه را با کنج　　ز معماری مملکت برده رنج

ز هر کنج انگیخت صد گونه باغ　　برافروخت از خانه صد چراغ

چو آبادی او ملک را آورد داد　　خرابی ز درگاه او دور باد

در خطاب با پادشاهی سعید شهید غفر الله له ولوالدیه

زهی آفتابی که از دور دست　　به نور تو بینیم در روز هر چه هست

چراغی که شب هم از [illegible] نور　　جز او را بود دید نتوان ز دور

نه آن شه کلهداری پادشاه　　که دارد ز گنجینه در صد کلاه

کلهداری آن شه که بر سروری　　نهد بر سر آن از کله افسری

دماغی که آن در سر آرد غرور　　ز سرها تو کردی ز شمشیر دور

چو [illegible] بود [illegible] رای شاه　　همش بزم فرخ بود هم سپاه

تو [illegible] از [illegible]　　تر و زر رای تو برخاسته

کیانی که گشتند زین بر مگاه　　بسر بر ز هنگ تو داری کلاه

تو کامروز بر خلق فرمان دهی　　به نفس خود از آفرینش بهی

کلهدار عالم توی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / توی بیش داد از همه بیش داد
چو در داد بیشی و بیشیت هست / سزد گر شوی بر کیان بیش دست
بر آرای باین نغمت فیروزه کاخ / ازین پرده تنگ صیتی فراخ
بیا ذوالفقاری یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس و کی
ستانی بآیین طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن / ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که ما داده باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت / تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره بود / سخن را یکی پایه ده ده شود
بآیین گلی که ریحان باغ من است / در ایوان تو شب چراغ من است
بیارای مجلس برافروز جام / که جلاب تلخست در عود خام
تو می خور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهر است معذور دار
بآن جام کآرد در اندیشه هوش / همه سال می خوردنت باد نوش

دل

دولت تازه باد او دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان

بهر اقلیم تو در گردش روزگار / مفتاح در جیب چرخ گردان کار

بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود

چو صبح دودم باد شمشیر تو / سپهر از زبون رام تر زیر تو

درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد

اگر چه منم از پی کار بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ

بماناد از و چون تو کس یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

آغاز داستان جلد دوم از شرفنامه سکندری

سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه

که چون بکره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون بر آورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور / وطنگاه بنشسته را داد نور

ز ره باز سوی وطن آورد رای / بشادی و شکری کرد بار همای

دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت

سخن زنشان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری

از ان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان

ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم | چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه | کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بهر دانشی در برکشید | خرد زان حکمها دری تازی آورید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر | پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست ارقیاس | کتابیست کان هست کیهان شناس
دگر دفتری رمز روحانیان | کزو زنده شد روح یونانیان
همان صفحه اسکندری کاهل روم | بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانیکه آن صفحه برخوانده‌اند | بیک ساز از و حرفها رانده‌اند
خبر یافتند از ره کین و مهر | که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرفشان | بر آن اصطلاحی نه بینی نشان
چنین چند لؤلؤی عقل آزمای | پدید آید از شاه کشورگشای
بدان کاردانی و کارآگهی | چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند | که دانا ستوده یک ارجمند
نجوید کسی برکسی برتری | مگر کز طریق هنرپروری
ز هر پارکاهی که والا بود | هنرمند را پایه بالا بود

شعر

قرار

ز دانا چنان شد که نزدیک شاه | بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد | همه سوی دانش نمودند جهد

همه رخ بدانش برافروختند | ز فرزانگان دانش آموختند

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند | شد آوازهٔ یونان بدانش بلند

کنون کان نگاری ورق در نوشت | زمان گشت از و نام دانش نگشت

سر تو همی گر چه بر چرخ سود | بطاعت کهی پیش بودی چو دود

نهان خیمهٔ داشت از ادیم | برو هیچ بخشی نه از زر و سیم

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید | در آن خرگه افشانده ریگ سپید

دلش چون شدی سیر از دمگاه | در آن خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر | بخدمتگری چست بستی کمر

زدی روی بر روی آن ریگ پاک | بر آوردی از دل دمی دردناک

ز رفته سپاسی بر آراستی | ز آینده هم یاری خواستی

هر آن فتح کاقبالش آورد پیش | ز فضل خدا دیدی از جهد خویش

دعا کردنش پایش چه در برده بود | همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا کاید از زاد آلودگی | نیارد مگر مغز پالودگی

چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیکرایی گرفت
نه زان عاقلان بود کز رود و دی / بد و نیک را بر نپیچد سبیل
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بپیران نگهداشتی
اگر پیرزن بود و گر طفل خرد / نگه داد خواهی به جور را چه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
هنر بیرگار آگهان دم گشاد / ز کار آگهان کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین کی زدی کارگاه
شنیدم بهر جا که راندی چو کوه / نبودی ز درش خالی آزرمگروه
ز پولاد پوشان شمشیر زن / کمر بسته بودی هزار انجمن
وز افسونگران چند جادو پرست / کزیشان شدی بند ها را شکست
زبان آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان بارهٔ یک بیش از الم / که انجام اندیشه خویش از الست
ز پیران زاهد بسی هفتکرد / که در شب دعائی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کار

چو کاری گره بسته باز آمدی — بمشکل گشادن نیاز آمدی

نشستی [illegible] بیاراستی — نه هر گو که یاری خواستی

ز چندان رقیبان یاری گرفت — گشودی شدی آن گره بر درش

بتدبیر پیران بسیار سال — بدستوری اختر نیک فال

[illegible] بسیار آمدی — دو اسپه بعرض پیش باز آمدی

[illegible] سخت گوش — به پیچیدی از سخت کوشیش گوش

به پیغام اول [illegible] آمیختی — بزر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمن از رنجوری دشمنش — با آهن شدی کار چون آهنش

گر آهن نبودی بران در کلید — با فسونگران چاره کردی پدید

گر افسونگر از چاره سر تافتی — بهر درز باندان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند — ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی — بزنهار دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن زاریش — به پیغمبران بردی آن کارش

وگر زینهمه بیش بودی شمار — با یزد پناهیدی انجام کار

پناهنده بخت بیدار او — شدی یار در ساختن کار او

ز هر غنچه گان در شمار آمدش — هنوز از شمر بیت یکبار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار — نه بودی جدا یک نفس هیچ کار

یکی روز می خوردن آغاز کرد — در عشرتی بر جهان باز کرد

بر اوش نشستند رامشگران — کشیدند می های گران تا گران

سراینده بود در بزم شاه — که شه را از آن بیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی نغز رنگ — چو گل تازه و لیک بر تن تنگ

تماشای آن حله نغز باف — دل شاه را داده بر وی طواف

بر آن جامه چون گل افروخته — ز کرباس خام استری دوخته

خداوند آن جامه نغز کار — بدان حله بد تا لبسی روزگار

چو خندید بر یکدگر تار و پود — سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را کرد سازی دگر — وشی نو بر کرد و استرش برد بر

چو در چشم شاه آمد آن تنگ زشت — بلرزید و گفت کای بسته بهر بهشت

چرا بر زمین سرخ گل ریخته — بخار مغیلان در آویخته

حریرت چرا گشت بر تن پلاس — چه داری شبه بیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد — بجان و سر شاه سوگند خورد

منسوب به ری
آن شهر نسبت از
و قماش لطیف
در آن شهر می بافند
۱۲ کرکل

که این جمله هست آنچه بود از نخست ز پیوندش دگرگونه نقشی برست

چو زین پیش سر گوشه‌گیری کرده‌ام درون پرده بیرون بدل کرده‌ام

خلل بود بیرون نهفتم ز شاه خلل هرچه شد چون درون یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای فرو ماند گستاخ لختی بجای

درودش که بر خلق‌ها تازه کرد بخلقش کرم بیش ز اندازه کرد

بپرسید پیغمبری گر بگفت که پوشیده به رازها در نهفت

گر از رازها بر گشاید بند بگیرد جهان جهان پوی گند

چو از نقش دیبای رومی طراز سر عیب بینان گشایند باز

به ارها درین مجمر نغره پوش چو عود سیه بر نیاریم جوش

که خوبان بخاکستر عود دید کشند از سر خنده دندان سپید

بساز ای مغنی ره دلبند بر آور تار این ارغنون بلند

بهنگام آن محنت رهائی دهد بتاریک شب روشنائی دهد

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش از آن بود نام که بر مشرق و مغرب آورد گام

چنین

بقول دگر آنکه بر جای جم | دو دستی زدی تیغ بر صبحدم
ز قول دگر کان بسیجیده داشت | دو گیسو چو گیسوش پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب | دو قرن فلکها بستد از آفتاب
دگر داستانی ز دانش آموزگار | که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف | ابو المعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان | نبود آن خلل خالی از درگمان
ز مردش که یونانیان داشتند | ز کاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش | برآراست آراستی در خورش
دو نقش دگر بست صورت نگار | یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر هر یک انگیخته | بر و لاجوردی زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیات شناس | دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش | فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بآیین دلبری | که برد از دو پیکر بهی پیکری
زیونان بدیگر سواد او فتاد | حدیث سکندر بدو گرد یاد
شنا رفت زایشان بهر مرز و بوم | برآرایش دستکاران روم

عجب چیز مردان دیده بگماشتند | سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بود شان کانچه قرنش بر آست | ز فرخ فرشته که اسکندرست

ازین شاید اندیشه افتاده اند | که صاحب دو قرنش لقب داده اند

جز این گفت با من خداوند هوش | که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بر آن گوش چون تاج انگیخته | ز در داشتی طوق آویخته

ز در گوش هم گنجدان داشتی | چو گنجش ز مردم نهان داشتی

بجز سر تراشش که بودی غلام | سوی گوش او کس نبردی پیام

نگر کان غلام از جهان در گذشت | بدیگر تراشنده محتاج گشت

تراشنده استادی آمد فراز | بهوشیاری موی او کرد باز

چو موی سر شهریاران باز کرد | بدو شهریاران ترک آغاز کرد

که گر راز این گوش پیرایه پوش | بگوش آورم کآورد کس بگوش

جفایت دهم گوشمال از نفس | که نا گفتنی را نگوئی بکس

شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد | سخن مرزبان را فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان | چو گنجش همی داشت در دل نهان

ز پوشیدن راز شد روی زرد | که پوشیده راز دل آرد بدرد

یکی روز بیجان برون شد ز کاخ ز دل تنگی آمد بدشت فراخ
به بیغوله دید جای شگرف فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد با آهستگی نگهداشت خود ز زبان بستگی
شنیده چنان شد کز آن چاه پست بر آهنگ آن ناله نائی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد براه نیی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان از و نیش ساخت نخستش بزد زخم و آنگه نواخت
دل خود باندیشه نگذاشتی بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت بر آن دشتبان پیچ پایان گذشت
نیی دید کز دور میزد شبان شد آن مرد شوریده بر هر زبان
چنان بود در ناله نی براز که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم گشت که پولاد با خشم او نرم گشت
در آن آوری ساعتی پی فشرد بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند و پرسید از آن شبان قصه نی باو گفت باز

گر این نی ز چاهی بر آید بلند | که شیرین تر است از نیستان قند
بزخم خودش کردم از گرد پاک | نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جای از عشق جان منست | بدین جز بنالی زبان منست
بگفت آنچه بشنید آن شاه را | بسر برد سوی وطن راه را
چو در شد بخلوت فرستاد کس | ترشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای | سخنهای بسته را برگشای
که آن همرا با که بود در نهفتی | سخن را بگوش که اندر نهفتی
اگر گفتی آن راز بی اند دریغ | وگرنه سرت را برد سیل تیغ
ترشنده کین داستانها شنید | بجز راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت | دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد | که برقع کشم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان دلم سفته شد | حکایت بجایی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کسی ای شکیبای | وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید از جگر سفت او | درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کآرد رقیبی شگرف | نی ناله پرور دران چاه ژرف

چو در پرده‌ی نغمه یافت راه
همان راز پوشیده بشنید شاه

شد آگه که در عرصه‌گاه جهان
نهفتیده کس نماند نهان

به نیکی سراینده را یاد کرد
شد آزاد و از بندش آزاد کرد

جهان دان که از عرصه‌ی لعل و در
شکوفه کند هر چه آن گشت پر

جواهر که در سنگ خاره شود
سرانجام کار آشکاره شود

مغنی بیار اول صبح جام
بزن زخمه‌ی چنگ بر عود خام

از آن زخمه کو در دل آب آورد
ز سودای بیهوده خواب آورد

قصه سکندر با آن شبان و فتح الباب سکندر بدانچه او گفته

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر

که رومی کمر شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه

بطاق دو ابرو بر آورده خم
گره بسته بر خنده‌ی جام جم

دهی داشت تابنده چون آفتاب
ز بحران تب یافته رنج و تاب

شکسته جهان کام در کام او
رسیده به نومیدی انجام او

دل شه که آیینه بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک

بفرمود تا کاردانان روم
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم

مگر چاره آن پری وش کنند | دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند | در آن داوریگه فراهم شدند
در آن شب بسی چاره‌ها ساختند | تنش را ز بالش نپرداختند
نه آن هیچ سیب از تبش گشت به | نه ز ابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در او بسته بود | ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد به بام | که شوریده را کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت | نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
در آن سبزی از بام حصن بلند | شبان دید در پیش او گوسپند
همایون یکی پیر فرخ‌هوش | کلاه سرش هر دو کافورپوش
در آن دشت می‌گشت با مشغله | گهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد | که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست | بر آن خسروی بام عالی نشست
رقیبان به فرمان شه تاختند | شبان را بخواندن سر افراختند
برآمد شبان چون به نزدیک شاه | سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندر است | نمودار فالش بلند اختر است

زمین بوسه دادش که پرورده بود | دگر چند مهتر که خسروان کرده بود

پس آنگاه شاهش بر خویش خواند | بگستاخیش نکته چند راند

بدو گفت گر قصه کوه و دشت | زود خوان اگر هر چه بر سر گذشت

که دل تنگم از گردش روزگار | مگر خوش کنم دل بآموزگار

شبان گفت کای خسرو تخت گیر | بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت و زرت ملک پر نور باد | ز تاج و سرت چشم بد دور باد

نخستم خبر ده که تا شهریار | ز بهر چه بر خاطر آرد غبار

بر آن تا سخنگوی ازان ره برد | سخن گفتن او بران در خورد

بپرسید شه از شبان آن سخن | که آن قصه را بازجست اصل و بن

بگفت از سر داد و دیهیم و فر | سخن چیست با شهریان سر بسر

بحال آمد خوش لب بگفت | شبان آنچه بشنید از راز نهفت

دگر بار بر خاک زمین بوسه داد | ازان پس دعای دگر کرد یاد

چنین گفت کاینکه بودم جوان | نکردم بجز خدمت خسروان

ازان بزم داران کی من نداشتم | ور ایشان سر خود بر افراشتم

ملکزاده بود در شهر مرو | بهر طلعتی چون خرامنده سرو

سهی سروی از ... بالاکش پست / دماغ گل از خوی او بیش مست
مه روی که آیین بستان او / گل و لاله خرم شبستان او
قضا را شد از چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
دواهای طبیبان به رنج و درد سودی نداشت / به هیچ چاره گر چند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که خلقی نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت هم داستان
از آن شکری کان ز ... چشید / از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او به یکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیه بود ز اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران درو / مقام پلنگان و شیران درو
درو آهنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان خیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
نه بیند کس او گر آن شهر و دشت / بما واگه خویشتن باز گشت
ملکزاده ز اندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان کر امید رخت
رفیقی وفادار و دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک		دران ره کند خویشتن را هلاک
چو فرزند آن رهزن هوش بازبست		سوی او خرامید تیغی بدست
بر آشفت و بانگی برو زد بلند		برو حمله برد و در افکند
برافکنده بودش چو سرو روان		فرو هشت برقع ز روی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز		بچشم خرد بسته آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک		نشاندش در انجا که اندوهناک
یکی ز استواران بر وی گماشت		کزو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود		وزان بیش چیزیش رخصت نبود
ملکزاده زندانی مستمند		دل و دیده و دست هر سه به بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش		که تا رفته چون آید آن چاره پیش
چو آن مرد کو بود غمخوار او		کمر بسته شد چاره کار او
عروس تنش دیده را چاره ساخت		دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس		گرانمایه زاد داشت بخشید پاس
بیک روز درمان آن چیره دست		ازان تاب و زین تب بیکبار رست
همان آب و رنگش درآمد که بود		تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتش تندرست — دوای دل خویش را باز جست

چو هر دو چنین دیدگان خوب چهر — ملکزاده را چو دید از راه مهر

شبی خانه از عود پر طیب کرد — یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آنگه بزم را چون بهار — نشاند آن گل سرخ را در کنار

شد آورد شاه نظر بسته را — مهی از دم اژدها رسته را

ز رخ بند برقع بر انداختش — دران بزمگه بر دو بنواختش

ملکزاده چون یکزمان بنگرید — می و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان دوزخ تنگ و تاریک و زشت — همانش چو حاصل شده هم بهشت

چگویم که چون بود از خرمی — بود شرح زین بیش نامحرمی

شهنشه چو گفت شبان گرد گوش — بمغز رمیده در آورد هوش

بر آسود زان رنج و آرام یافت — گران پیر پخته می خام یافت

درین بود خسرو که از بزم خاص — برون آمد آوازه بر خلاص

که آن مهربان ماه خسرو پرست — باقبال شه عطسه داد و رست

شبان چون بشه نیکخواهی نمود — بدارای شاهش بشاهی نمود

کسی را که پاکی بود در سرشت — چنین قصه‌ها زو توان نو نوشت

هنر آید از مردم گوهری ‏ چو نور از مه و تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز ‏ عیارش شناسد ز دیبای نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد ‏ بالفاظ دری گوهر نغز آورد

زبانی که دارد سخن ناصواب ‏ بجای دو شش هیچ آید جواب

مغنی یکی نغمه بنواز زود ‏ گر اندیشه در مغز هم افتد دود

چنان برکش این نغمه نغز را ‏ که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمندس و کنیزک که سکندر داده بود و عنایت ارسطاطالیس حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم ‏ چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام ‏ هنرپیشه ارشمندس بنام

ز یونانیان حکمتش زاده ‏ خرد تا جهان گیتی آزاده

به یونان نبد خوبتر زو کسی ‏ هنرپیشه و داشت خوبی بسی

خردمند با رای و فرهنگ و هوش ‏ بتعلیم دانا کشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد ‏ بتعلیم او خانه پدرام کرد

سکندر بدو داد ایوان خاص ‏ گزو داد غمخوار کار اخلاص

کنیز

کنیزی که نا تان با و داده بود بران ماه آرامش افتاده بود
بدان خوبرویی هنر پیشه داد هنر پیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست نشد سیر زان آهوی شیرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد که هندوی غم رخنش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزکار نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد در کار درس ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گوئی چه ره زد هنر پیشه را چه شور اید در مغز اندیشه را
بتعلیم او بود دانش گرد سد که آموختندی از و نیک و بد
اگر ارشمندس نبودی بجای نبودی به بندی بدان رهنمای
سراینده رشته گشتی سخن کزان سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر سخنگوی را برگشادی ضمیر
نیوشنده یکتن که بخرد بود ز نابخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را پیش خواند اوستاد که چون نشد گرها نیاری بیاد
چه مشغولی از درس گشت باز داشت به بیهدانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمندس جواب که بر تشنه راه زد جوی آب

مرا بیشتر زین که بنواخت شاه | همین داد چینی کنیزی بجاه
جوانی وز ایشان بت خوب چهر | بدان مهربان چون نباشیم بمهر
بآن صید وا مانده ام زین شکار | که یکباره نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش | بشهوت پرستی بر آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من | بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترکتاز | ترا از سر علم چین داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر | فرستاد بت پیش دانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام | که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جان را گزایش کند | بلی آنچه خون را فزایش کند
بهم بر آمیخت از سنجش او مایه را | دو شد تا کرد سرو سهی سایه را
شغولی گران مایه آمد بزیر | بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از خلط آنماه طشت | بت خوب دیده نا خوب گشت
طراوت شد از روی ور دلق زرد رنگ | شد آن نقره زیبقی ز آب و سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را | بدو داد معشوق دلبند را
که بستان تو آرام خود را بناز | ببر شاد مانش سوی خانه باز

بجوانه

چو هر دو جهان در صنم بنگریست / باستاد و گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم / همه سال در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / دران داوری ماند لختی شگفت
بدو گفت این بد دلارام تو / بدین بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه با پیکر آن کنیز / ازین بود میلی بود هستت عزیز
چو این مایه در تن نمیند آتشش / بصورت زن زشت منجوا نیش
چه باید بخشم غلط بر دوختن / بدین خلط خشم عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزان آب شد آدمی تابناک
دران قطرهٔ آب با ریخته / بسی خرمنهاست انگیخته
بچندین کنیزان وحشی نژاد / مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت همتا ترا بس بود / که بسیار کس مرد بیکس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو یکرنگ خواهی که باشد بسر / چو گل باش یکتا در دیگ پدر
چو دید ارشمندس که دانای روم / چگونه کشید انگبین را ز موم

بعذری چنین پای او بوسه داد — وزان پس نظر سوی خویش نهاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت — که الحق فریبنده دلخواه داشت

دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ — سهی سرو را گشت میدان فراخ

بنفشه دگر بار شد مشک پوش — سر نرگس از مستی آمد بجوش

گل روی آن ترک چینی شگفت — شمال آمد و راه میخانه رفت

دل ارشمندس در آمد بکار — چو مرغی تازنده بر مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش — در عیش بگشاد بر نای و نوش

پری وار با آن پریچهره زیست — گزان خوب چهره خوشتر ندانم که زیست

عتاب خود استاد از دور کرد — دلش را بدان عیش معذور کرد

چو بگذشت زین داستان یک دو سال — غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامنش خاک ریخت — سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاد را — چنان چشم بر باد کان باد را

فلک بیشتر زانکه آزاده بود — ازان به کنیزی بهمن داده بود

همان مهر و خدمتگری پیشه داشت — همان کار روانی و اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را — فرس طرح داده پسی شاه را

چو چشم

چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخوشنودی کان مرا بود ازو چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن که چون نو کنم داستان کهن
درین عهد کان شکرافشان کنم عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم ز حلوای این خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به از نام اندوه پیشینه پیش بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن مغانه نوای مغانی بزن
من بینوا را بآن یک نوا گرامی کن و گرم ترکن هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخته بود

کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گفت با رهنمای
که قبطی زنی بود در ملک شام ز مهر پدر ماریش کرده نام
بسی قلعهٔ نامور داشته ز بیداد بدخواه بگذاشته
بکشتی بخوبی چو سرو درست بکاریش کان آوردگاهی شکست

چو کارش ز دستم بهجان آمده — پدر کار شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد رشته داد خویش — شود خرم از ملک اجداد خویش
بدستور شه برد خود را بشاه — دران داوری گشت زو داد خواه
چو دید او که دستور دانش پژوه — ز هر در سخن داشت چندین گروه
ازان داد خواهی پشیمان شده — بپرورد دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد و بیداد شست — بتعلیم دانش کمر بست چست
بحد منا کری پیش دانای دهر — پرستنده گشت گستاخ چهر
ز دیگر کنیزان آئین پرست — جز او کس نشد محرم راز بست
ز هر هنر کاری که بود اوستاد — نظر بست هر گه که او رخ گشاد
ز دستی چنان کآب ازو می چکید — جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو دانا بدید کاستاد هر هنرکار — ز کافور ادگشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد — ... دلش گشت یکبار سرد
تنش داد در دانش آموختن — پشیمان شد از رامش آموختن
ارسطوی دانا بران دلنواز — در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بران دُر ناسفته سفت — بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کان آشنا پدید است — یکایک خبر دادش از هر چه هست
ز دانش آموز دانش نما نهشت — بلوح دل این نقشها در نوشت

بآن جوهر انداخت اکسیر زر | باکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه میر گشت | لغت نامهٔ نظم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه | بکنجی چنین دادش آن پایگاه
بدستوری شه سوی کشورش | فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت | بآهنگ مملکت باز یافت
خیان گشت مستغنی از تاج و تخت | که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری خیان شد تمام | که کردی زر پخته از سیم خام
بسی زر که آن سیم تن ساز کرد | در گنج بر خاکیان باز کرد
چه زر در ترازوی ایکش چه سنگ | که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز سنگ آهنش کس نیاید بدست | که بر بار کی لعل از ارزنه بست
بدرگاه او هر که سر داشتی | اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که هر زیور انباشتند | سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست | ز اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر داشتند | بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج | که در دولتی آورد ما را برنج

نداریم چون دیگران پیشه‌ای مگر در جهان کردن اندیشه‌ای
زکِ جهان دامن افشانده‌ایم بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجز نواز کشاید بما بر در گنج باز
درآموزد از رای و تدبیر خویش بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهانرا چنین گنج گوهر بسیست کلیدی در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زنی کار پیرایه روشن ضمیر بآن خواسته گفت خواهش پذیر
یکی منظر بود با آب و رنگ مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه برشد بر آن جلوه گاه پرندی سیه بسته برگرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید بموئی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند در آن مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من به بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهان منیم به بینید در صحن مینا منیم
نیوشندگان را دران داوری غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بران مهره بود که سیمای تابنده چون لعبتره بود

یکی راز پوشیده از موی جست	که آن چهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی آن پیشه را	خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک دمی می‌شمرد	بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند	در آن باب فضلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست	نشاند آن تنی چند را زیر دست
سخن راند زان گنج درخواسته	چو هر بسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه مردم گیا	که سازند زان زر کان کیمیا
هم از سنگ اعظم که کان زر است	سخن بین که چون کیمیا پرور است
بپوشید کی کرد رمزی پدید	در آهنین قفل و زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت	بدانا رسید اندران رنج یافت
گران کیمیا را گهر در کجاست	کیائی قلم گوهر کیمیاست
گران کیمیا با همه حرب دست	دریغی نه چند انک خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد	که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد

حکایت درین معنی

شنیدم خراسانی بود چست	به بغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کرد آن شگفت / خراسانیان را دمی در گرفت
از آن دم که اهل خراسان کنند / به بغداد بان نازی آسان کنند
هزارش عدد بود مصری چو موم / زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان همه یک بیک خورد سود / بر آمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهرهٔ چند ساخت / بآن مهرها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقهٔ نه هزار / زهی مهره دزدی زهی مهره باز
بدیناری آن بر تو بفروختم / وزو کیسهٔ سود بر دوختم
چو وقت آید این را که داری بسیج / بده باز بخرم زهی کان گنج
عطاریه پرسید کین را چه نام / بگفتا تبر یک سخن شد تمام
زدوکان عطار چون باز گشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافت خبر باز داد / که اکسیر گر آمده ست اوستاد
منم عامل کیمیا در نهفت / بجوهرشناسی کسم نیست جفت
عملهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار اول از صد درست

همان استواران مردم شناس   بمن برگمارند دارند پاس

گرایند زمن درستکاری شگرف   نیازند با من درین کار حرف

واگر خواهم از راستی در گذشت   زمن خون سر وز شما تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیر سازی شنید   بعشوه زری داد و روئین خرید

بافسون روباه این شیر مست   زر پخته را بر مس خام بست

چو ده کانه ماند زان زر بجای   دران درستکاری هنرپیرای

یکی کوره ساخت چون زرگران   ز هر داروی کرد چیزی دران

فرستاد در شهر بالا و پست   بیترنک طلب کرد و نامد بدست

هم آخر رفیقان آن کارگاه   بعطار پیشینه بردند راه

گل سرخ را زو بدینار زرد   خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرهای کرد خورد   نمود آنشکارا یکی دست برد

بکوره در افتاد آتش دمید   بجا ماند زر آن دگر بار دمید

سپیکش فرو ریخت در نای تنگ   برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن   که نقد نو آمد ز کان کهن

زری دید یا بود هم رشته ده   وزان کیمیای از یکی شد ده

بامید گنجی چنان گوهری — بسی کرد با او نوازش گری

ازان مغربی زر مصری عیار — فرستاد نزدیک او ده هزار

که این را بکار آوری یکسرای — که من حق آن باز آرم بجای

کنند استواران بازار تو دست — که نزدیک ما استواریت هست

دران آزمایش که جست آمدی — بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز — چو هندو کمر بست بر ترکتاز

گریز ره خانه را پی گرفت — بشبی چند با عاقلان می گرفت

بخفتن بخفت و بخسپاندشان — چو بر خاست بر خاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان کار — باندازه بخرید بربست بار

براهی که دیده نشانش ندید — چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زان فریب — که برد آن خراسانی زر بریب

حدیث بتیرک بیاد آمدش — جز آن هرچه بشنید باد آمدش

خبر باز جست از بتیرک فروش — بخندید کان رمزش آمد بگوش

بتیرک چو مغلوب سازد دبیر — بیاموز کین بیت معنیش گیر

هر افسون کز افسون گری بشنوی — نگر تا بافسون او نگروی

دران داوری هیچکس دم نزد | که در بازی کیمیا کم نزد

سکندر ز یونان خبردار شد | که بر گنج زر ماریه مار شد

بشه باز گفتند کان ماده شیر | بصید افکنی گشت خواهد دلیر

زنی کاردانست سامان شناس | نداند کسی سیم او را قیاس

زپوشیده گنجی خبر داشتست | بآن گنج گیتی بانباشتست

بافسونگری سنگ را زر کند | صدف ریزه را لولو تر کند

ازان بیشتر گنج را ساختست | که قارون بخاک اندر انداختست

گرش سر نبرد سر تیغ شاه | جهان زود گیرد بگنج و سپاه

سپاه آورد دشمنان را برنج | سپاهی نگردد دگر گرد گنج

بآزار او شه شتابنده گشت | ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

بتدبیر آن شد که از جان پاک | بگفتار دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی | بدستور دانا رسید آگهی

بسنجید بر خدمت شهریار | بسی چربی آورد با او بکار

که آن زن زنی پارسا گوهرست | جهانجوی را کمترین چاکرست

بسی گشت چون چاکران گرد من | بچندین هنر هست شاگرد من

منش دل بدانش برافروختم | نهانی دو چیزی آموختم
که چندین بدست آرد از برگ و ساز | که گردد ز خلق جهان بی نیاز
برو طالع دیدم آراسته | خبر دادم از گنج آراسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار | چو بی مار دارد ز گنج او درشمار
بهشیاری آن طالع مال سنج | بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آیدش | بجای نیاکان نشست آیدش
چو شه پرورش رای دستور یافت | دل خویش زان داوری در یافت
چو دستور کرد از دل شه زدود | سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد | همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن | گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را بر آراست کار | فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین تراز دی گنجینه سنج | بیکجای چندان نه بدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد | هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد سینه را | نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب | نوای تراز ناله عندلیب

نوائی که در وی روائی بود ‏ نوائی نه کز بی نوائی بود

قصه نانوائی بغداد که از بی نوائی بتونگری رسیده و عتاب سکندر با او و جواب گفتن نانوا با شاه

شنیده چنین شد در اقصای روم ‏ [illegible] با سیم آمد ز بیگانه بوم

بکم مدتی شد چنان سیم سنج ‏ [illegible] ز خواجه کارداننها گنج

کس آگه نه کان کنج دریا شکوه ‏ ز زر [illegible] بدو جمع شد یا ز کوه

یکی نامش از کل کسی میکشاد ‏ یکی تهمتی [illegible] ها می نهاد

سرانجامش از رز نکند اشتند ‏ بشاه جه[illegible] نه بر داشتند

که آمد تهی دست از راه دور ‏ نه در کیسه رونق نه در کاسه نور

بتاریخ یکسال و یا بیش و کم ‏ بدست آورید ست چندین درم

که گر شه کارداندان ده دبیر ‏ ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر

یکی ناتوان مرد بد بی نوا ‏ نه آبی درانه و نانی درا

کنون لعل و گوهر فروشی کند ‏ خرد کی درین ره خموشی کند

نه بیشه ببازارگانی نه زرع ‏ چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان ‏ از احوال او باز جوید نهان

جهاندار فرمود کان نیک مرد ‏ فرو شوید از دامن خولش گرد

بخلوت کنید شاه را دست بوس — ز تشنیع بر بارد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه — بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید [illegible] — زمین بوسه چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت — جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیکویی کرد با مرد یاد — سخنهای گنج و گنج نشاید گشاد
که مرد غریبی و آزاد چهر — بفرخندگی بر تو گردد سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی — بیکروزه روزی بسر در خستی
کنون رفت و بنگاهت آنجا رسید — که نتواند کاوس گردون کشید
بباید چنین گنج را دست رنج — وگرنه من اولیترایم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال — زمن ایمنی هم سرت هم ز مال
واگر تو دروغ افکنی در لباس — سر و مال بستانم از بی سپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه — بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوسه تازه تر کرد باز — چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو — به نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان خوش دلند — که گر جان بخواهی به منت کشند

مرا مال و نعمت زمین زادلست | هم از داده تو هم از زاد دست
و اگر می پذیری ز من هر چه هست | بگو تا بیفشانم از جمله دست
بگفتن غلامی و هم شاه را | زنم بوسه این خاک درگاه را
چو بشنفت گفت احوال خود باز گوی | بگویم که آن آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی نوائی شکست | گرفتم ره با نوائی بدست
دران پیشه نیزم نوائی نبود | که در کار و کشتم وفائی نبود
بشهری که داور بود بی فراخ | شود نخل بر بی نوا خشک شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم | به بی برگی آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار | قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر | شد از مهر گردنده یکبار مهر
زن پاک دامن بدان بوی مشک | شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد گهی زادن زن فراز | بکشتینه دیگر مش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بجز زن بسیج | نبودش بجز خون دران خانه هیچ
من از زن در آنجای تنها و بس | مرا گفت ای ساقی فریاد رس

اگر شوربای شتاب آوری / من مرده را باز تاب آوری
واگرنه خیال دان که رفتم ز دست / ستمکاره شد باد کشتی شکست
چو من دیدم آن بار زین را خیان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بسامان همه کوی و شهر / دویدم بکد پایم از توشه بهر
ندیدم در کان نه در بسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانهٔ دور دست / درو در کهی باز مین گشت پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دود در هر شکاف
سرائی کهن یافتیم سال خورد / نه زن ساکن بُد در آنجا نه مرد
درو آتش روشن افروخته / بدو همه خرد و ارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست / سفالین سبوئی برآورده بدست
بر آتش نهاده بُدی فراخ / بمکسوده فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به پیچید برخود بکردار دود
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد / شبیخون زمن چونت آمد بیاد
تو دزدی و من دزد نبود این روا / بدزدی شدن سوی دزدان خطا
من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش

که از بی نوائی و بیمایگی — گرفتم درین سایه همسایگی
زبان برگشادم بآئین زنگ — دعا گفتم آوردم او را بچنگ
جوانمردیی چون تو شیر افگنی — شنیدم بافسانه از هر فنی
بخوانده مهمان تو ناخواستم — سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کامی بجائی رسد — درین بینوائی نوائی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید — بر آنگونه گفتار شیرین شنید
از آن چرب و شیرین رها کرد حرب — که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی پیشم آور درود
ازو بستدم رود عاشق نواز — ز بی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم — سرود فریبنده برداشتم
درآوردم او را بجانک خروش — چو دیگی که آید ز گرمی بجوش
گهی خورد ریحانی از آن سفال — گهی گفت پائی بامید مال
زدم زخمهٔ چند زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار — چو سرمست شد راز کرد آشکار
که امشب درین کاخ ویران زنگ — بامید مالی گرفتم درنگ

دگر زنگیی هست همزاد من   که می خورد لش نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتم از نهفت   که هیچ اژدهاییش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها   ز دل کردم آزرم هر کس رها
بود سال اکنون گذران کان گنج   خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین بی همال   دگر زنگیی رفت چوپان مال
ز گنجینه آن همان سیم و زر   همانا که ماندست لختی دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان من   روا نیست حکم تو بر جان من
بشرط آنکه چون آید آن ره نورد   کشد گوهر سرخ و دینار زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی   شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل این دارم ای هوشمند   که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد به تنها برم   بکنج نشینم و تنها خورم
ترا نیز زو قسمتی بامداد   دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگیی اندر سخن گرم رای   که ناگه بگوشش آمد آواز پای
ز جا جستم و بر خزیدم بکنج   گهی خار در خاطرم گه ترنج
در آمد سیه زنگیی چون زگال   به پشت اندر آورد یک لخته مال

نهادش ز گردون بسختی [illegible] — بدو گردنی سخت چون بند شیر

از آن [illegible] پیکان شیشه را باز کرد — یکی نیمه زان شور با باز خورد

نگه کرد همراه او خفته بود — همان کرد با او که او گفته بود

برو تیغ پولاد بر گردنش — سرش را بیفکند بر دامنش

سر نیمه زان در فتم ز جای — دگر بار خود را گرفتم بجای

[illegible] در آمد پدید — تنش را ز خنجر بهم بر درید

یکی نیمه بر بست و [illegible] — روان رفت و ماند بی عقل و هوش

[illegible] آمد در آن — نگه کردم آنجا دگر باره باز

دگر نیمه را همچنان کرد خورد — بآیین پیشینه بربست و برد

[illegible] بدیدم که هنجار او دور بود — شب از جمله شبهای دیجور بود

از آن کنج پویان شدم چون عقاب — سوی کشته مال کردم شتاب

[illegible] آوردم آن کشته را — چو زنگی دگر زنگی کشته را

وز آن [illegible] — رسیدم سوی خانه گشتم خموش

چنان آمدم سوی ایوان خویش — که جز دولتم کس نیفتاد پیش

چو در خانه رفتم به نیروی بخت — نهادم ز دل بار و در بست رخت

بگوش آمد آواز نوزاد من | دران شادتر شد دل شاد من
شب و روز دایم از آن شود تا نخورد | پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده جستم خبر | پسر بود شایسته تاج زر
کشادم گره رخت سربسته را | بمرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنجدانی درو | ز یاقوت و زر هر چه والای درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم | دران شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت | که با گوهر و گنج همراه گشت
همه سال من زان شب آمد پدید | که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت | سخن آمد اینجا [illegible]
شد آن وقت مولود فرزند او | خبر جست و از حال پیوند او
شد آن گوهر که بود از جای بیش | [illegible] آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدانسان که بود | بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست | چنان کن که از اختر آری بدست
بد و نیک او در نهانی بجوی | چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه | سوی اختران کرد نیکو نگاه

گنج کانه

نقل

نظر کرد از آن جمله بر راز جست   شد احوال پوشیده بر وی درست
نوشته فرستاد زانجا که بود   نه زانجا که از کس حکایت شنود
چو شه نامهٔ حکم والیس خواند   در آن حکمت‌نامه شگفتی بماند
همه وار طالع شهنشه نموده بود   از آن نقشها کش پس پرده بود
که این طالع با نوا زاده‌ایست   که از نور دولت نوا داده‌ایست
بهمایه‌ای کان نادر انداخته   چو زاده فلک برگ او ساخته
پدر گشت فرخ زآزادی او   توانگر ز فیروزی راز او
همانا که گنجینه زاده باشد بجای   نهاده بود بر سر گنج پای
ز رحمت شه آمد چو دریا بجوش   کرم کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش   یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر   یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که دارا به پردهٔ تنگ نیست   بجز بی‌فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

بهر مدتی فیلسوفان روم   فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ در رای   سخنهای دل پرور جانفزای

کسی را که حجت قوی تر شدی | بحجت بران همروان [illegible] شدی
دران داوری هر کس پر مغز | بهیچ گفتن اندیشه داشت
نه هر کس که او حجتی بیش داشت | سخنهای او بهتر و بیش داشت
زبس گفتن راز رد جانیان | برو در شکست بهر یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن | بانکار را دست هشتند انجمن
که هر چه او بگوید برو نگرویم | سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیری ندیدیم بانکار خویش | بانکار همواره تخمیر بیش
چنان عهد بستند با یکدگر | که چون هر کس از کان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند | بران گنجدان خاک بیزی کنند
سخن گفتنش در نیابد گوش | بگیرند ز الزام گوینده هوش
چو هر کس سخن گفتن آغاز کرد | در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست | که چون آب در دیده دل نشست
ندید آن سخن را در ایشان پسند | جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو کشاد | اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر | که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگره

دگر روز [illegible] شکوه
با نگار خود دیدشان همگروه

[illegible] مشکل‌گشای
نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخنهای زیبنده و دلنواز
برایشان فرو خواند فصلی دراز

ز جنبانیدن بانگ چندان جرس
سری در سر آتش نجنباند کس

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان بست حیران کلو گشت زیش

چو [illegible] گروه نابخردی
ستیزند با حجت ایزدی

چو در کیش [illegible] نیافت
بجنبید رو از رفیقان ثبات

[illegible] یکی با [illegible] دگر جای
نجنبد کسی تا قیامت ز جای

هامان لحظه بر جای هفتاد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چو در پرده راست کج باختند
ازین پرده شان رخت پرداختند

سرافکنده چون آدمی پای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش

سکندر چو [illegible] حال آگاه گشت
چو انجم بر آن انجمن برگذشت

از آن [illegible] با بوی مشک
یکی سرو تر مانده هفتاد خشک

بپرسید [illegible] گفت راز
که همت در آسمان کرد باز

سکندر برو آفرین ساز گشت
وز آنجا بدرگاه خود بازگشت

بخلوتگهی چو بنشست با هر کسی   وزان شادمان شد جهانی بسی

که هر کس بطوفان سفینه داد کس   همو کشتی آیین نه هم اوفتاد کس

گروهی که از حق گرفتند گوش   نمردند چون باده کردند هوش

ز پوشیدن درس آموزگار   کفن بین که پوشیدشان روزگار

بیابانی که باشد بجنبش قوی   ز نافرخی باشد از ...

هنر نیست روا ز هنر تافتن   شتابی درون خوش ...

دری را که آن تاج تارک بود   زدن بر زمین مبارک بود

هنرمند را چون بود ارکنی   هنرهای خویش آشکارا کنی

بنفشی سماعی برانگیز گرم   سرودی برآور بآواز نرم

... شده کار ...   ... زبان ارمغت

آغاز ساختن افلاطون ساز ارغنون تا آزمایش ارسطو
و اقبال کردن ارسطو با شاگردی افلاطون

دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم   هوای شب سرد را کرد گرم

فرو ماند زاغ سیه ناامید   بگفتن درآمد خروس سپید

سکندر چو بنشست بر تخت روم   زبانی چو آتش دماغی چو موم

...یافه
...وزان نافه
...م شنو را میگویند
۱۲ ایر ماتان

م

همه فیلسوفان زده پرده ٭ بپایین گه تخت او صف زده
بتدبیر هر دانش پیش و کم ٭ همی رفت شان گفتگویی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد ٭ یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی بر افراخت بال ٭ یکی هندسی را گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد ٭ یکی لاف ناموس نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی ٭ بفرهنگ خود حالی هر تنی
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه ٭ برافرود بر هر یکی پایگاه
که ای بخردان هم چه ره ساز ٭ ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت ز من شد روا ٭ بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید ٭ فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری ٭ بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او ٭ زبانها موافق بتحسین او
فلاطون بر آشفت زان انجمن ٭ که استادی او داشت در حکمه
ز هر دانشی آنچه اندوختند ٭ نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت رو از جهان برکشید ٭ چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز اندیشه چندان نخفت | برون ارغنون آورید از نهفت
بجم در شد از خلق پیکرده گم | نشان جست ز آواز این هفت خم
کسی کو بسمای نه دلکش کند | صدای خم آواز او خوش کند
مگر کارغنون ساز آواز رود | دران خم بدین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت | پی چرخ دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید | نموداری آورد آنچه باید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت | دران پرده رود کی روف یافت
کدوی تهی را بوقت سرود | بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو براندود مشک | نوای تر آورد از رود خشک
پس آنکه بران رسم و هیئت که خواست | یکی شکل از ارغنون کرد راست
وزو نغمه نالهای درست | باو تار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم ناله رود خیز | گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
چنان نسبت نالش آمد بدست | که هر جا که زد هوش را پای بست
همان نسبت آدمی با دده | بران رود با شد یکایک زده
چنان کادمی نه اوراز ان نوا | برقص طرب چیره گشتی هوا

سباع و بهایم بران ساز جفت | یکی گشته بیدار و دیگر بخفت
بجز دنسبت ناله هر کسی | بدرست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون | که آمد از آن کس خبر او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش | نیوشنده را در دل آورد جوش
بجائی رسید آن نوا کو نوخت | که دانا بر و عیب و علت شناخت
نه قانون این ناله خرکهی | ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه آن ارغنون شد تمام | شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو گرد خود در کشید | نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه | دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او | نهادند سر بر خط ساز او
همه یکبیک از هوش رفتند پاک | فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور | نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز | در آورد نغمه بآن جفت ساز
چنان کان ددان از خروش آمدند | ازان بیهشی باز هوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت — که بالا بچالاکی از چرخ سر برگذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش — که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنین پرده‌ای ساخته است — که جز وی کس این پرده نشناخته است

برانگیخت آوازی از خشک رود — که از تری آرد ملک را فرود

چو بنوازد آنرا ز فرط هنر — دد و دام را او کند بی‌خبر

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب — بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه نیز — که هاروت بابل شده هم‌ستیز

چو بر نسبتی راند انگشت زد — بخسپید بر آواز او دام و دد

ارسطو چو بشنید کان هوشمند — برانگیخت زینگونه کاری بلند

ز دانندگان زیرکی تنگدل — چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

باندیشه بنشست در کنج کاخ — بآن شکل را داد میدان فراخ

بتعلیم آن درس پنهان نویس — که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

در او تا ز علوی بسی رنج برد — بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر پس از رنجهای دراز — سر رشتهٔ آن گره کرد باز

برون آورید از نظرهای تیز — که چون باشد آهنگ ناله رود خیز

چگونه

چگونه رساند نوا سوی گوش ... برد هوش و آرد دگر ره بهوش
بصحرا شده پرده را ساز کرد ... طلسمات بیهوشی آغاز کرد
همان نسبت آورده اش پای بست ... که دانای پیشینه در پرده بست
چو از هوشمندان شده هوش را ... دگرگونه زد رود خاموش را
دران شیفتش بخت یاری نداد ... که بیهوش را آرد از هوش یاد
بگوشش نشد تا خروش آورد ... نوائی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت ... دران کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن ... نزد بر نشایست سر تافتن
شد از راه نسبت بتعلیم او ... عنان داد یکسر بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند ... که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او ... چگونست چنین آورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز ... بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد ز خلقی گره خود در کشید ... نوا ساخت تا نسبت آرد پدید
همه ردهٔ صحرا ز گور و پلنگ ... بران خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اوش ... نهادند سر بر خط مندلش

نوائی دگرسان زد آن خوش نوای | که آواز آن شد ارسطو ز جای
نوائی دگر تازه بر زد چو نوش | که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبت هوش بخش | که ارسطو ز جا جست با پیچ و درخش
چو از هوش بشنود یک راه نغز | دد و دام را کرد بیدار مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود | که چون بیخبر بود زان دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند | چه بود آن کز و در خروش آمدند
شد آگه دانای دستان نواز | بدستان بدو داد پوشیده راز
ثنا گفت و چندان او عذر خواست | که آن پرده کج بر و کرد راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست | نبشت آن او و آن خود را بشست
باقرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم | فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش در آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن | بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازشگری کن با آهنگ خویش

حدیث انگشتری چنین که میش نهان شدی صاحبش نیز پنهان

شدی وجودت ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را به روز
برآمد گل چشمهٔ آفتاب / فرو برد مه سر چو ماهی در آب
با ورنگ زر شد شه تاجور / زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بالا برافکند رخت
شه از نسبتی کو دران پرده ساخت / عجب مانده کان پرده را چون نواخت
بپرسید زوکای جهان دیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شناید بر قفل آتش کلید / ز رای شما دانش آید پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
از آن بیشتر ساخت افسونگری / که یابد دل ما بدان رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند / به نیرنگ افسون برانداختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم زاندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از شه راستان | که دانا فرد گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر | چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم که جاری بگرمی شتافت | بجست شکوفه زمین را شگافت
براند ختها مون کلوخ از مغاک | طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز فلزی و مس قالبی ریخته | وزان صورت اسپی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسپ بلند | یکی رخنه چون رخنه آب کند
چو خورشید زان رخنه بر تافتی | نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی دران ژرف وادی گذشت | مغاکی تهی دید در ساده دشت
ستوری میان دیده در پیکرش | یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه اندر تابنده نور | نگه کرد تا سر برین ستور
درو خفته دید دیرینه سال | نگشته یکی موی ریشش زحال
بدستش درآورده انگشتری | نگینی فروزنده چون مشتری
بدزدید خود را سبکسار کرد | وز انگشت انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش | نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت | ستوران رها کرد و بیرون شتافت

[illegible] رسید

کله

نگه پیش رو کرد و میرفت شاد شکیبنده میبود تا بامداد
چو از رخ بیفگند معجر سپهر برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزد یکی صاحب گله گله گرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از و حال میش و بره نیوشنده وادش جوابی سره
شبان چون به هنگام گفت و شنید زمان تا زمان گشت از و ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت گله صاحبش برزد آواز و گفت
که هر لحظه چون گردی از من نهان دگر بار پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی که بر خود چنین برقعی دوختی
شبان پس عجب ماند زان داوری در آن کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم بدست به خاتم همی کرد بازی بدست
نگینش در آن گردش زود و دیر گهی گرد بالا گهی گرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار شبان هیچ بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی شبان هیچ بیننده پنهان شدی

حجاب نگین را جهان بد حساب — که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت — رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت
چو آمد بباز نگری ساختن — چو کردن با نگشتری باختن
کی رای پنهان شدن داشتی — نگین را ز کف دور بگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدی گرد شهر — ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز بر حالت پنهان براز — نگین را بکف برکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — برآورد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را ز خود بیم کرد — بر پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست — فرستنده تو برین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش — بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس — برین قول تم معجز اینست و بس
بر پادشه بگروید از هراس — همان مردمش پیش بیش از قیاس
شبان انچنان گردن افراز گشت — که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگاهی

نگه تا بدین‌سان که از هر نظر پیش   چگونه رساند ره پیغمبری
حکیمان که گوهر ز کان جستند   بحکمت چگونه بپرداختند
چنان باید از گفت نور گهرساز   که تا در نیابی در آن پرده راز
بسی کردم اندیشه را امتحان   همه خود و ما در آن کشتی را بردهان
ثنا گفت بر روی هر چه این شنید   برای بزرگان نقش از در شهر بدید
جهان پاسداران همی داستان   گرفتند عبرت از این داستان
شنیدم بر این گونه جهان همه صید   نشاط مرا تنگ جان بر فروز
گهر تا بدین بر این ترانه   بریشم کشم روم را برطراز

احوال سکندر با بقراط حکیم که فرزانه ترین حکیمان بود

چنین گوید آن کاردان فیلقوس   که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونانیان پیش از آن روزگار   سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستندی آسایشی   نبد شان ز شهوت بجز آلایشی
نکردند آزار با صنعتگری   به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجز بر توان داشتی   ز طبع آرزوها نهان داشتی
گر از پیش مردم نگردید به   گر پیش بر در گرو گرد ناپدید
ز گرد آمدن سر در آید بگرد   چو سر با بدیت گرد قسمت مگرد
بدانجا رسیده زآن رسم و رای   که بر ساخت بنیادشان نیز سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار	ز میوه شده کشتها پر نگار
زنان نیز از مردان به پیراسته تر	چو کالا شناسان کشتی جفت
بمردانگی خصم خود بشکنند	بمردانه از زن بنا میفکنند
بگیتی چنان بود بنیادشان	که گنجینه ز گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده چون صبحگاه	ز فرزانگان بزم آراست شاه
چنان دل فروزان بدلدار یار	که با بانوی الکس آموزگار
فرستاد و بخواند بقراط را	نگهدار ترکیب اخلاط را
فرستاده بقراط را چون بجست	ز شه یاد داشش در چاره بست
زمانه بدرگاه خسرو خرام	بر آوازی خانه بر افروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد	فریبنده گر را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی	که هر چه درین ره نیابی مجوی
من اینجا همه تخم شبخیز و دشت	در اینجا خیالیست آنکس مرا
مرا گر بدولت الهی پرست	هم اندر گه ایچه آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ گفت	فرستاده با فرستنده گفت
شهنشه در آن گشت روشن چو روز	که بقراط شمعیست خلوت فروز
نیاید بدیوار آن شمع راه	جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود	بدانش همه سال محتاج بود
زمانی نبودی ز فرزانهٔ	ز دانش نه دادی بر و دانهٔ

نشاید دلش

نه هر دولتی کان بدو آمد کمال | رساند بدی او را رساند کمال

شنیدم که بقراط بیدار هوش | پسند آمد آن مرز با نوا کوش

چو آگه شد از دانش اندیش او | که آورد بقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه | بر آمد ز خلق و بر بست راه

سر از شغل شاهی و خوبان فتست | که در گور گویی دری یافتست

ز خوبان و یاران جدایی گرفت | بکنج خراب آشنایی گرفت

جهانی نمی زد که آرش کی بر آورد | نه چندان که سر در جهان آورد

ز رعنا تعلق که با نور خور برید | بلالی همی پوشید و دیبا درید

که از پشت رنجی که غایت بود | شدی قند او را کفایت بود

چرا گو پرسیدنش کار نیست | بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی حقیقت با آخر خو گرفت | نظامی مگر این صفت زو گرفت

نشستی بکنجی ز انجمن سپاه | گرامی ده ترکش بر و مهر شاه

چنانش آمد استاد این یادگار | بر آنکه قرارش نباشد بیار

کسی کو ز مردم گریزنده تر | بدو میل مردم ستیزنده تر

چو بقراط چون خود از خلق بشست   همه خلق بقراط را نا ز جست
بسی خواندش شاه پیش بر خویشتن   نشد شاه [illegible]
چو زاندازه شد خواهش شهریار   دل کارداران دریغا هر یکبار
از آن کار زهر منبر بیکجا نه و پیش   رهیده نشد [illegible]
شه از جمله سواران خویش   یکی چون هما را چو راند پیش
فرستاد نو یک دانا بر از   [illegible]
که نو یک خود خواند مت بار را   نهان خود آسم با تو گفتار را
اجابت نکردن چه بود از قیاس   تو از نفره دانا شدن حق شناس
بیا یا بگو حجت دلپذیر   چرا رخ ز درگاه ما گوشه گیر
بگفتند ز بر خویش حجت نمای   وگر نیست حجت بی حجت بیای
فرستاده چون مبارک ز راه   به بقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب   چنین داد پاسخ ز روی صواب
که گر شه مرا خواند نو یک خفه   خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن با وراد بخت   که مهر ترا در دلش جای بخت
چو برنا شدن هست چندین دلیل   بباید ز پیش سوی کس جز [illegible]

مراغز

در غیبت آنگه پدید آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنائی دهد / بدو باد خوشبو گواهی دهد
دل را که برد دوستی رهبر است / برون از زبان حجتی دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا برون بی مدارا کند
کسانیکه نزدیک شه محرمند / به بزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بینید با آب و سنگ / ستوری مرا پای زینجاست لنگ
چنان مینماید که در بزم گاه / بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که آن رازداران خدمتگرند / بدل دوستی سوی من بنگرند
دل شاه را مرد ایزد شناس / هم از مردمی شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان از زبان هست نرم / بامید شه دل توان کرد گرم
دگر گرم باید زگوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
غناسار گنبد چو باشد درست / صدای خوش آید باو باز جست
ز گنبد چو یکسرکن باشد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
هران سنگ دیده که آید از در برون / مدارای درگه بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز / بسرهنگی از پرده داران باز

نگر تا که طوفان بد دریا در آب — درین کشتی بکشتی چون بمانم شتاب
نشان آنچنان شد که دریا ز درف — نماید که در ماست ما را شگرف
نهنگان دریا گفت بیند جنگ — که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر در نور باش — که باشد بر واین همه دور باش
برین شاه گر صورت بد کنند — خلاف در من که در خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک — که بند دگر بیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا — گر آیم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر ز تقویم راست — که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش — بر شاه شد خوان در بر سرش
طبق پوش برداشت از خوان در — ز در دامن شاه را کرد پر
سه از گوهر افشان این کان گنج — ز گوهر بر آسودن آید برنج
پسند آمدش کین سخنهای چست — بدعوی دری محبت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای — بیاده بخلوت گهش کرد رای
نشسته آن گنج را دید در گوشه — زلی تو شکی ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب — بر آسوده در بالش از آفتاب

کمانی او

تماشای او در دلش کار کرد | بپالیش بجنباند بیدار کرد
بدو گفت برخیز با من بساز | که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری | به از خرمنی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بهست کیا | نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم | غم گرده گندمین چون خورم
بران راه رو نیم چو بار نیست | که او را کلی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه بهری ستوه | چه باید گران بار گشتن چو کوه
دگر بار شه گفت کز مال و جاه | تمنا چه خواهی من اینک بخواه
جوابش چنین داد دانای روم | که با چون منی بر میارای هوم
من از تو بهمت توانگرترم | که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با اینکه دارای جهان چنین | نه ای سیر دل هم بخوان چنین
تو با آن گرانی که در بارست | طلب کردن من کجا کارست
مرا این یکی ژنده سال خورد | گرانست بر بستی گرم و سرد
دگر باره پرسید زو شهریار | که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر | که فرمان ده هم من و تو فرمان پذیر

برآشفت شه زین حدیث درست | نهانی سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز | که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا | دل من بر آن بنده فرمان روا
توانی که این بنده را بنده | پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای پاکیزه بین | ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون نور سیمای من | گواهست بر رای پاکی من
چو پاکی ز پاکان جدائی مکن | بمن مرده زور آزمائی مکن
دگر ره جوابش چو سیم داد | که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رای کنی | چرا دعوی راز خدای کنی
که هر چارپای که دارد شتاب | بیا اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد | نبایست زین گونه بیدار کرد
تو از خواب ما را بر آشفته | کنی خفته بیدار خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ | ز شیران نبیند ار بردار جنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو | هزبر بری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم | چو موم از گدازندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست این هوشمند | زبندش دهد حلقهٔ گوش چند
شد آن تلخی از شیر بر شیر کار | بشیرین زبانی درآید بکار
ازان پند کو سربلندی دهد | بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهن دست پیرای تو | پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را | درو آری آیین آئینه را
زدودن توان آهن تیره رنگ | که تا جای گیرد درو نقش و رنگ
دل پاک را الفتش پرداز کن | بدو راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را | بشو از سیاهی دل خویش را
زبانیست هر کو سیه دل بود | نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون | مفرح نگر کار دار از لب برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید | که دندان بد و کرد زنگی سپید
مگر زنگ آئینه زآهن است | که با این سیاهی دلش روشن است
ازانجا خبر داد کار آزمای | که نوش آب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی | ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک | بجز بد بدین کی شنیدند دو زناک

شهان خانهٔ صبح گاهی شود   حرم گاه ستر الهی شود

ز تو دور کردن ز روزن نقاب   بروزن در افتادن از آفتاب

چراغی بدر روی ره پرکرده گیر   قفائی ز باد مسیح خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش   ز بر کی عماری بر امید باش

تو در پای مسکین ز خاشاک و خار   طلب کار سلطان مشو زینهار

چو سلطان شود سوی نخجیر گاه   دُر رفته بیند فرو بسته راه

چو دانی که آید مهمان فرود   بنا خوانده مهمان بر از ما درود

گدائی بدین در دلیری مکن   تمنای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص   که تن را ز دربان نه بینی خلاص

بکفش گل آلوده بر تخت شاه   نشاید شدن کفش افکن براه

چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست   به بُرّای ناخن فرو شوی دست

گر از زهره گر خود بود تند شیر   که بر تخت سلطان خرامد دلیر

چو شیری که بر تخت او نقش شد   همه از همت تخت او پخته شد

کسی کو در آید بدرگاه تو   خورد سیلی ار کم کند راه تو

به بین تا ترا سر بدرگاه کیست   دل ترسناک از نظرگاه کیست

مرا این دم ز بی کمترین بنده باش | گر این پای داری سر افکنده باش
و اگر نی تو خود شاهی و شهریار | ترا با سگ و پاسبانی چه کار
تو گرچه مکن از من ار خوی گرم | بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو ز من تفته بود | بجا سوی اسمان رفته بود
کنون کامده ز آسمان بر زمین | ره آورد دستش اینست ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر | سخن در دل شاه شد جایگیر
شد افروخته روی چون ماهتاب | سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت | بآب زر این نکتها را نوشت
مغنی غنا را در آور بجوش | که در باغ بلبل نشاید خموش
بکن خاطرم را بجوش آوری | دل تنگ را در خروش آوری

مناظره کردن حکیم رهمند با اسکندر را از هر نوعی در علمهای پوشیده و جواب دادن اسکندر

همان فیلسوف جهاندیده گفت | که چون دانش آمد ره شاه رفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار | که بنیاد شادی نبید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب | بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش | ملوکانه بنشست بر اورنگ خویش

درآمد رقیبی که اینک ز راه | فرستاده هندی آمد به شاه
نیاید که در حضرت شهریار | پیام آوری بار خواهست بار
بفرمود تا شتاب آورند | مغان را بسوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند | رهش باز دادند و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید رو | برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهنش رقیبان دست | نشاندند جایی که باید نشست
سخن میشد از هر دری دلپسند | ز خاک زمین تا بچرخ بلند
بباید از هر کس هنری نمود | بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هند و آمد نشاط سخن | گلی تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌هایی که ناگفته گفت | که آن درّ ناسفته را کس نسفت
فلک را از آن حقه پر گوش کرد | جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه | چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا سیر پرداخته | نقاب از سخن شد بر انداخته
که تاریک پروانه از سوی باغ | روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد | من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان — باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی — که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین دور آموزگار — سرآمد توئی بر همه روزگار
خرد رشتهٔ دُرّ یکتای تست — دُرِ قفلش گره بازکن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت — در دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب — بر آتش بگردانم از آفتاب
واگر ناید از شه جوابی درست — دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم بجز شهریار — رود در سخن هیچکس زاستمار
زمین پرسش و پاسخ آید زتو — جواب سخن فرخ آید زتو
جهاندار گفت این بهانه مجوی — سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد — زبان خوشش بر هندی گشاد
چو کرد آفرین سزاوار شاه — بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم — سوی آفریننده چون رهبرم
یکی آفریننده دانم که هست — کجا جویمش چون شوم رهپرست
نشانش پدیدست او ناپدید — در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی شدست | زمینی ست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر خویشش | چو پرسند از جا کجا گویمش
کجا جای دارد ببالا و زیر | بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز | که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی | بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست | که جان آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد | نه اندیشه اندر باو راه برد
بدان چیزها باید اندیشه را | که باشد برو دیده را دستگاه
هر آنچه ندارد باندیشه جای | سوی آفریننده شد رهنمای
هر اندیشه کان بود در ضمیر | خیالی بود آفرینش پذیر
خدا را نشاید در اندیشه جست | که در تست هرچه آن بر اندیشه رست
بغفلت نشاید شد این راه را | که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود گرد برگرد کار | چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس | ازین نگذرد مرد ایزد شناس
بجویید دگر پرده راز را | خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازی دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زانکس آگاه نیست / و اگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم نو سکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین بر متاز / که نایی بسر رشتهٔ خویش باز
فلک بر زمین هفت مندل کشید / که بیرون ز مندل نشاید دوید
ازین مندل چون نشاید گذشت / که چرخ ایستاده است با طبیعت
حصاریست این بارگاه بلند / در و گشته اندیشه ما شهربند
چو اندیشه زین پرده در بگذرد / پس پردهٔ راز کی ره برد
بدین داستانها زند رهنمایی / که نادیده را نیست اندیشه جایی
گر اندیشی آنرا که نادیدهٔ / چو نیکو ببینی خطا دیدهٔ
بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده رو / به آنجا توان کردن این جستجو

دگر باره گفتش بمن گوی راست — که ملک جهان برد و قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستند — چه باید جهانی دگر خواستند

چو پیداست کاینجا توانیم زیست — بآنجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن گه آید درست — از اینجا گذشتن چه باید نخست

خردمند گفت کای ساده مرد — جهان دان و از دل فروشوی گرد

که ایزد دو گیتی از آن آفرید — که آنجا بود گنج اینجا کلید

بدینجا کنی کشتکاری نوی — بآنجا بر کشت را بدروی

درین گرد داز حال خود هر چه هست — در آن دیگری حال باید نشست

دو پرگار بر زد جهان آفرین — درین آفرینش دو آیین برین

بلست این دو از بباید گذشت — بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان گرد از کوهسار — بدریایش باید گرفتن قرار

دگر بار پرسید هندوی پیر — که جان چیست در پیکر دلپذیر

نماید مرا کآتش تافتست — شرری ازو کالبد یافتست

فرو مردن جان و آتش یکیست — درین هم بود دگر کسی اشکی است

چو آتش بدو گرم دل گشت شاه ۰ — به تندی بدو کرد لختی نگاه ۰

بدو گفت کاهرمنی شان تست — اگر جان ز آتش بود زان تست
نخواندی که چون جان بفرسا بگشت — ازان کس که آمد بدو باز گشت
چو ز آتش بود جنبش جان بخست — بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ — فرد مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای — بمیرد ولیکن بشود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد — چگویند جان داد یا جان بمرد
بگویند جان داد این نیست زرق — ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذر کو فروغیست پاک — ز نور آلهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندوری کرد باز — بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال — چه نیرو برون آرد از پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت — به بیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده آنجاست این خفته کیست — و اگر نقش شد او شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شتاه تیز — که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیالی همه خوابها خانگی ست — در آن آشنائی نه بیگانگی ست
اگر مرده را زنده بینی بخواب — ز شمع تو مینجزد این نور تاب

ز بیدار بخت نشسته سرفراز   بدو گفت کای خفته پیر آز
نماید اندیشه پاک زشت   نموده تمنای ادراک زشت
گرت در دل آید که راز نهفت   چرا گشت بیدار انکس که خفت
روان چون برهنه شود از خیال   نپوشد بر و صورت هیچ حال
همان بیند آن مرد بیدار هوش   که دیگر کس از خواب ار سر دوش
نه بینی کسی کور با چشم گر است   به بیداری این گنج راز هبر است
دگر باره هندو در آمد بگفت   گهر کرد با نوک الماس خفت
که بی چشم بد شاهی ده مرا   ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه نیروست در چشم چشم بد   که نیکو خود را کند چشم زد
ازان کارگر نز جهان آزمای   ندیده است بیننده جان گرای
همه چیز را کاز نمایش رسد   چو دیده پسندد فزایش رسد
جز او را که هرچه او پسند آورد   سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفی در که دیدیم ژرف   درستی ندیدیم در هیچ حرف
همین یک کماندار شد گر نخفت   بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او   پسندید از چه بر آفت از خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام — پسندیده ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که طالع شناس — چنین آرد از رای معنی قیاس
که بر هرچه گردد نظر جایگیر — گذر بر هوای کند ناگزیر
بران چیز کارد نظر تاختن — کند با هوا رای دم ساختن
بنه چون درآرد بآن رخنه گاه — هوا نیز یابد دران رخنه راه
هوا اگر هوای بود سودمند — دران کار آن ره نیاید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک — ببیند از آن چیز را در هلاک
هوای بدست آنکه بر چشم زد — برآید بهمراهی چشم بد
ولیکن بنزدیک من در نهفت — جز آن علتی هست کانکس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر — که نفس رونده ست را آتش نظر
چو بینند عجب کاری در خیال — بیادید بستش دهد گوشمال
بعجب روایت در راه او — نیاید جز او در نظرگاه او
چو گفتی حریفی شگفت آیدش — دغا باختن درگرفت آیدش
گرفتار خود را دهد هیچ هیچ — بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان — ازین روی افتد بغم ناگهان

رساننده چشم را جوشش خون / بخاری ز پیشانی آید برون

بدین هر دو معنی شناسند بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس

سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش شود سوخته

شنو یک دگر گونه گفتن راز / که چون با سپند آتش آید فراز

رسد بر فلک دود مشکین کمند / فلک خود زره باز دارد گزند

دگر بار هندوی رومی پرست / در آورد فولاد هندوی بدست

که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که آواز ناید برون / ز نیک و بدش چون شود رهنمون

چنین گفت آن مایهٔ بخردی / که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر آئین که در نقش این گنبد است / اگر نیک بینی و اگر بد بدست

سگالندهٔ فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همین نقش خواند

نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آن زرع رست

خدائی که هست آفرینش پناه / چو بیند نیازی در آن عرض گاه

فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته بر ما پدید

باندازه آنگه باشد نیاز / نماید باو بودنیها دراز

از آن [illegible] شنید | که یکبار شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چون [illegible] | دو روی صورت چرا شد دو رنگ
[illegible] | چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار گفت این گراینده گوی | دو رنگست یکرنگی از وی مجوی
[illegible] خورشید آیینه وش | یکی روی در چاه یکی در چش
[illegible] را چو ماه | بروی دگر رو بهاره اسپاه
چو [illegible] سوال | زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
[illegible] خاک زد | شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان [illegible] هوش و رای | دمیدند و خواندند نام خدای
[illegible] آن ره باستان | مرا یاوری ده درین داستان
ز دستان کینه مکر جان برم | بدین داستانها بپایان برم

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و

چنین آمد از فیلسوفان سخن | که چون شد بشه تازه رسم کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال | در آمد ببخشیدن ملک و مال
زمین بخشش او دران مرز و بوم | بر افتاد در دستی از اهل روم

نهاده همه خسروان [illegible] / بفرمان او گشته فرمان [illegible]

صف خسروی شاه فیروز بخت / [illegible]

سخنهای [illegible] / که [illegible] درج حکمت [illegible]

چو بخشیدن گنج را بند راز که بود / بخلوتگه خویش [illegible]

ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر عالم کس [illegible]

ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس

همان هفتمین هرمس نیکرای / که بر هفتمین آسمان کرد جای

چنین هفت پرگار بر گرد شاه / دران دایره شد [illegible]

ز ارزنده پرتو چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه دران مجلس تنگبار / با بر و فراخی درآمد بکار

به اندیشگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یکروز در بیخودی

یک امروز بینیم در ماه و مهر / کشاییم سربستهای سپهر

بدانیم کاین خرگه گاو پشت / چگونه درآمد بخاک درشت

چنین

چنین بود [illegible] دلیر / به انسان که بر گفت باید دلیر
چنان واجب آمد برای درست / که ترکیب عالم نبود از نخست
بخواهد این [illegible] کارش نو بنو / [illegible]
نخستین سبب را درین تار و پود / بجوییم از اجرام چرخ کبود
[illegible] جمع آموزگار / بیارد بهم بعد ازین روزگار
[illegible] گنج / گرانمایه می خواهد فروشد بگنج
[illegible] / که این کار آغاز چون بود پیش
[illegible] جهان [illegible] / نخست آسمان گرد شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت
[illegible] / چه بانگ آمد از ساز اول نخست
چو شاه انجمن را سر آغاز کرد / چنان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کار [illegible] کهن / فروبسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آید بگفتار صواب

مقالات ارسطو حکیم

چنان دید نخست رای درست / که ارسطو کند پیشوائی نخست

ارسطو چی از رشش علل و هیولی شمرد ثنا گفت بر آن خداوند جمله

کرد اهم بر آن کرا دیده باش ز جنبش کی یکی است بمراد آشکار

بهر نیروی خدا را ز زمین بهر زمی ز جنبش کی که گشت پیدا آزادی

چو فرمان جنبش آمد از مهر با گر آنجا بهستی نمایید شما

نخستین یکی جنبشی بود فرد بجنبید جسم آنکه جنبش نبود

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد ز هر جنبشی جنبش نو بزاد

بجز اول که او جنبش فرد بود سه جنبش بیکجا ی بجز خود بود

خط از آن سه جنبش پدید آمد سه دوری در آن خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری ز هر گرد پیدا [illegible]

چو آن جوهر آمد بر آن ارز افروز بجز و باهم آن جسم جنبنده گرد

در آن جسم جنبنده نابود فراز همه بود و جنبان لیکی زد وکار

از آن جسم جنبان که تابنده بود ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک روان شد سپهر درفشان پاک

زمینی که بر مرکز خویش دید سوی دایره میل خود بیش دید

بان

بآن مایه کاهل گراینده بود | همه سال جنبش نماینده بود

[illegible] بست بند | گروهانه ورشد سپهر بلند

ز گشت سپهر آتش آمد پدید | که آتش به نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوا گشت باد | که مانند او کوهواری نهاد

هوای گراینده شد گوهرش | که گردندگی دور بود از برش

چکیده از هوا اثری در مغاک | پدید آمد آبی چنین نغز و پاک

چه آمد و گشته آب آمدی نشسته | ازان درد پیدا شد این خاک پست

[illegible] | گرفتند بر یکدگر خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند | وز ان رستنیها برانگیختند

وزان رستنیهای بر دوخته | ز هر گونه شد جانور ساخته

ز اندازه عقل نسبت شناس | ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالات والیس حکیم

چنان رانده والیس با شه سخن | که تو پادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش تنومند باد | بدانش پژوهی برومند باد

چو فرمود سالار گردنکشان | که هر کس دهد آنچه دارد نشان

چنین گشت بر من بدانش درست | که چون آب جوهر نمود از نخست
ز جنبش نمودن بجای رسید | که از آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون اند برق از بخار | هوائی فرو ماند زآب دار
چو از تف گرفت آب آهستگی | زمین ساز ور گشت از آن بستگی
چو هر گوهر خاص جای گرفت | جهان از طبیعت نوای گرفت
ز لطفی که سر جوش آن جمله بود | گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشان گر این انجواهر شنید | که آبی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بر راستان | دلیلیست با طبع برین داستان

مقالات بلیناس حکیم

بلیناس دانا بزانو نشست | زمین را طلسم از زبان آگهی بست
بلیناس را چون سخن شد بسر | برین نکته‌ها درج کردی گهر
که چندانکه هست آفرینش بجای | ثناها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور | که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان بازجست | که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که بر ساختند | ز لطفی بود ترکیب از و ساختند

چو گوهر

چو نیروی جنبش درو گرد کار | با فسردگی زو برآید بخار
ازو هر چه رخشنده و پاک بود | سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت | بهر مرکزی پایهٔ نیک داشت
یکی بخش ازو آتش سرکش است | که بالاترین طاق این گلشن است
دگر بخش از باد جنبنده جست | که تا او نجنبد نماند درست
سوم بخش از آب راوق پذیر | که با هستیش راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک | ز سرکوب گردش شده تابناک

مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن | رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهاندار را گفت پاینده باش | بداد و به دانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد | نهفت جهان آشکار تو باد
ز پوشیدهٔ شهریار جهان | که داند که هست آن پژوهش نهان
ولیکن به اندازهٔ رای خویش | کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود | جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیئت برانگیخت ابری بلند | همه برق و باران او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر		پدید آمد از برق او ماه و مهر
زمانه هستی گر بجا او فتاد		زمین گشت بر جای خویش ایستاد
از آن بیشتر رهنمون لی خرد		که وصف سخن بر نشاید شمرد

مقالات فرفوریوس حکیم

پس آنکه که خاک زمین داد بوس		چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرد هش پذیر		تو باشی جهان داور دیرگیر
مرا از دور تو برمنا باد بهر		که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس		چنان در دل آمد مرا از قیاس
کز آن بیشتر کین جهان شد پدید		جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار		بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای		یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک		یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر		ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان		شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای		برون زین خط مرتبت نیست جای

چو فلک

مقالات هرمس حکیم

چو قفل آزمائی بهرمس رسید　به زنجیرخائی درآمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد　سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشادن نشد　دل دارای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو　مگرداد ازین خسروی نام تو
چو شه را چنین آمد اندیشه یاد　که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان شه در گذشت　کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بودم باندیشه راه　درین طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه　معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک　فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست از دود در پیش نور　دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کز دود در یافتست　باندازه نوری برون تافتست
همان انجم و ماه تا آفتاب　فروغیست کامد برون از نقاب
ز خود آفرینش ندانم درست　ندانم که چون آفرید از نخست

مقالات افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله استاد بود — زدریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد پادشاه جهان — مبادا ازو دلش هیچ رازی نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد — گذر بر ره رستگاریش باد

چه هیچی که پرسد دل پاک او — بگویم که ترسم ز ادراک او

ز حرف خطا چون ندارم ترس — که از لوح نادیده خوانم ورق

در اندیشهٔ من چنان شد درست — که ناچیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آفریدی خدای — ازل تا ابد مایه بودی بجای

توالد بود هر چه از مایه خاست — خدائی جدا کن خدائی جداست

کسی را که خواند خرد کارساز — بچندین توالد نباشد نیاز

جداگانه هر گوهری انگاشت — که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته — خلاف از میان گشت برخاسته

از آن سرگشتان مخالف گرای — بدین سر فرودی نگردد شخصی بپای

اگر گیری از پر موری قیاس — توان شد بدان عبرت ایزدشناس

مقالات سکندر علیه السلام

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد — سخن سکه قدر بر ماه زد

سکندر که هم صحبت آن تنی بود | به روشندلی در جهان طاق بود

از آن برتری یافت کان روشنان | بدو انجمن ساختند انجمان

چو زیرک بود شاه آموزگار | همه زیرکان آورد در روزگار

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد | جداگانه هر جام را نوش کرد

چو آن فیلسوفان مشکل گشای | بسی آفرین یاد کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای همه بخردان | بسی کردم اندیشه در اختران

همانا که این صورت از خود نرست | نگارنده بود شان از نخست

نگارنده دانم که هست از درون | نگارنده نقش را ندانم که چون

ز جنبش کرد او گر بدان اشتمی | همان گو کند من تو را اشتمی

هر آن صورتی کاید اندر ضمیر | توان کردنش در عمل ناگزیر

چو ما را ز خلقت بدانیم خواند | تجسس در و جز توانیم راند

شما کاسمانی ورق خوانده اید | تجسس بدین کی چو مخلوق رانده اید

اندیشی گفتن نباشد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند

زکردار او حکیم

مقالات حکیم نظامی گنجوی

نظامی بدین در مجنبان کلید | که نقش ازل بسته را کس ندید

نخستین خرد را پدیدار کرد ز نور خودش دیده بیدار کرد

هزار نقش زد کلک قدرت نگاشت بچشم خرد [illegible]

مگر نقش اول که آغاز بست گران پرده چشم خود باز بست

چو شد ثبت نقش نخستین طراز عصابه ز چشم خرد کرد باز

هر آن گنج پوشیده کآمد پدید بدست خرد باز دادش کلید

بجز اول حسابی که سر بسته بود در آنجا خرد چشم در بسته بود

دگرها که پنهان نبود از خرد خرد را چو پرده کسی بر درید

وزان پرده کو بر خرد بسته اند حکایت مکن زد حکایت مخوان

بانجا نتاند خرد راه برد که فرهنگ فکرت نتاند شمرد

[illegible] [illegible]

خردمندی آخرست [illegible] [illegible]

چو صنعت بصانع گرا ره نمود نوای برین پرده نتوان فزود

سخن بین که با مرکب نیم لنگ چگونه برون آمد از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام که خارا شکافست و خضرا خرام

درودم رسانید و بعد از درود بکاخ من آمد ز گنبد فرود

ز ناقه چرا سخن نکرد دگرم | سخن‌ها گفت با من با آوازترم
که با [illegible] گوش کنان | حواله کنی حرفه با نهانی لال
تو [illegible] | برون قفل دهان چو بشد سخن
چرا بسته بایه سخن‌ها کی قسمر | بدان‌سان سخن‌ها نهانی پوشیده مغز
که چون کسان بر بخوریان خویش | شکفته بفته بر سر خوان خویش
[illegible] تا مردم اند | نه در انجمن خفته بر جسم اند
[illegible] ناک دوست | نه فنا کن زبان بلکه فنا کی نکوست
[illegible] ناکی بخر کس ساز | که هم مهره دوست وهم مهره بلند
کند مهره را بکف در نهان | دگر باره آرد برون از دهان
زر و برونش هست زرنیخ زرد | برآورد نقش سرخ یا لاجورد
بوقت خزان بخورد عود خشک | بفصل بهار آورد نافه مشک
[illegible] اگر خواهد فشرده | نه هم که چنین بار خواهد سپرد
[illegible] اگر لطف کیست | [illegible] در برا کند کیست
پراکنده کو بود جانگیر | گر آید فراهم بود دلپذیر
که ما رصد آن شود بر زبان کینه | دگر باره گردد برانگیخته

ز هر سود و کو بود در پیش بین / سبک تاب جمع آورد خاک نیز
چو زر زر و پراگنده با نظام / سیماب دیگر که آید فراز
گر آنجا اجزای ها را که گردد نهان / دگر بار جمع آورد وحی توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید / فراغت دهم تا چه خواهی شنید

نازل شدن وحی پیغمبری بر سکندر علیه السلام

همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ دهقان چنین کرد یاد
که آن شهریار بلند اختران / سکندر جهاندار صاحبقران
ز تعلیم دانش چنان شد بسیچ / که دانش خود از گفتگو شد پسیچ
بسی رشته را سر بهم آشنا کرد / بسی بسته ها را گره باز کرد
به آسانی علمهای نهان / خبر داد از آنچه بود از جهان
چو بر خواند هر علمها را رقوم / چه از اهل یونان چه از اهل روم
گذشت از رصدبندی اختران / ببیند آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از تباهی رهاند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر دادنش از خجو دران بیخودی

سروشی درخشان چو تابنده نور / ز وسواس دیوی فریبنده دور
نهفته بر آن گوهر تابناک / رسانیده وحی از خداوند پاک
چنین [illegible]ست کافزون تر از کوه رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد از جهانبانیت / به پیغامبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چو شنوای شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام زآرامگاه / درین داوری سر نپیچی ز راه
برآئی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر خفتیان را به مهر
کنی خلق را دعوت از راه به / مدارنده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شوی آفاق را
رهائی جهان را ز بیداد دیو / گرائش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب / ز روی خرد برگشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی‌نصیبان خاک
تگاپوی کن گرد بر کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به از ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری ره به پیش / رضای خدا بین و آزرم خویش

به نخجیرگاهت جانور کن بسیج — بنا جانور بر مسیخهای بسیج

گر از جانور تیز پائی کسر زند — اما لشمده یا بکش پا به بند

سکندر بران روی بسته سروش — چنین گفت کا [illegible]

چو فرمان چنین آمد از کردگار — که بیرون زنم نوبتی زین حصار

ز مشرق به مغرب شبیخون کنم — خمار از سر خلق بیرون کنم

به هر مرکزی خود شوم مرزبان — چگویم چو کس را ندانم زبان

چه دانم که ایشان چگویند نیز — وزینم بسی هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکر وقت پاس — ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی مرادان تر از خاک و آب — چگونه کنم هر یکی را عذاب

اگر دعوی آرم به پیغامبری — چه حجت کنم خلق را رهبری

گر آن کور چشمان بمن بگروند — ز کری سخنهای من نشنوند

در آنجا زبیگانه بر خشک و تر — چه درمان کنم خاصه با کور و کر

چه معجز بود در سخن باورم — که دارند بینندگان باورم

بر آمود کانی چو دریا به دُر — سر و مغز از خویشتن کرده پُر

[illegible] / پس آنکه زمین راه رفتن بجو

[illegible] / که آن کبر کم گردد از مغزشان

[illegible] / جواب سکندر چنین داد باز

[illegible] / [illegible] و نهان

[illegible] اجرام / بنا سنگ‌ها کرده با سنگ بام

[illegible] / بجز سنگ نام نتوان نوشت

[illegible] / که خوانند تأویل شان رهنمای

[illegible] / که تأویل خوانی ز تعظیم شان

چو تو بارگی سوی راه آوری / کند زیر سپید و سیاه آوری

[illegible] / ز تأویل یابی به تأویل راه

همه پیش حکمت مسخر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند

[illegible] / نگیرد کسی در جهان جای تو

توان [illegible] / شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که تابی بر اوج بلند / گشائی تو از گنجها قفل بند

چنان کن که چون سر براه آوری / برار نیزهٔ خود بماه آوری

بهر جا که مرکب در آید به راه | کنی داوری داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت | کمر بندی به بر تو بر لشکرت
دگر زین که در هر کجا رای تو | کسی باشد [illegible] پس و پیش رو
بهر جا که باشی کنی رای تو | [illegible] پای تو
بود نور بت از پیش ظلمت زبس | [illegible] کس
کسی کو تو با [illegible] | [illegible] بخش [illegible]
کسی کاورد با تو در سر [illegible] | [illegible] را [illegible]
بدان تا چو سایه ز دوران ترکی | [illegible] دار خواری خرکی
دگر چون عنان سوی راه آوری | بکشور [illegible] سپاه آوری
بهر جا که لشکر بر آری ز روی پیش | لغتهای بیگانه آرند پیش
بالهام یابی [illegible] | لغتها که هر قوم آرد برون
زباندان شوی در همه کشوری | [illegible] سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گوئی برومی زبان | بدانند نیوشنده بی ترجمان
برهان این معجز ایزدی | تو نیکی بیابی مخالف بدی
چو شه دید کان گفت پیغاره نیست | ز فرمانبری بنده را چاره نیست

پذیرفت شاه از گزین پیام | که هست او خداوند پاینده نام
از آن نقد هر شغل کو داشت بسیچ | بجز آن سه شغل ور دان نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد | بعزم شدن توشهٔ راه کرد
برون زانکه پیغام فرخ سروش | خبرهای حضرت رسانیدش بگوش
ز هر دانشی چارهٔ جست باز | که فرخ بود مردم چاره ساز
سه پیمانهٔ پیکری خاطرپسند | که از رهروان باز دارد گزند
بجز رای اشغال که در بخردی | نشانی بد از نامهٔ ایزدی
… فرخ سپهر | بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت | خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه زو نقش بست | ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند | ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشتند این سه فهرست پرداخته | سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را بهم جمع کرد | بپیچید و تنها در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز | بآن درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پارهٔ | طلب کردی آن شغل را چارهٔ

شفر

چو عاجز شدی رای از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری

نخست اولین روز بر تخت عاج / بتارک برآورد فیروزه تاج

چنان داد فرمان بفرخ دبیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامهٔ سودمند / بشاه [illegible] رای بلند

مسلسل بپندارهای بزرگ / کز و سازکاری کند میش و گرگ

بروشن ضمیر از بر شهریار / ثنا گفت شه را بپذرفت کار

خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تا زکان گوهر آرد برون

سر کلک را چون زبان تیز کرد / ابر کاغذ از مشک گلریز کرد

نی شکر

خردنامهٔ ارسطالیس حکیم

چنین بود در نامهٔ رهنمای / از آن پس که بد آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد باش / ز بیدانشان دور و خشنود باش

دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان بازجستن کلید

همان دولتی کاوری در شمار / سجودش بکن پیش پروردگار

بفیروزی خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کارساز است بخت / بود ناخداترس را کار سخت

بهر جا که باشی تنومند باد | سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد | نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس | که گر خوبی از خویش شو در هراس
زباران ورختی نیاید گزند | که از خاک سر در نیارد بلند
دو شاخه کشتی بان نخجیرگاه | بغلتان نخجیر یابند راه
شنو هر در انگه آهسته وار | حسد را بخود در ره بر بسته دار
حسد هر دو را دل بهم دآورد | میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای | جو از جای بردی در آرش ز پای
گرت باکسی هست کین کهن | بریده مکن یکسر از بیخ و بن
برادر بجرم برادر مگیر | که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مخواه از کسی کین آبای او | نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موئی بود | که آن روشن این تیره روی بود
ز خرما بود مستی چو ز خار | که آن گلشکر باشد این ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ | شد آن زیور تاج و این زهر خنگ
مزن در کس از بهر آن نیش را | بپای خود آویز هر نیش را

چو آمرزش ایزدی بایدت ببایدکه رسم بدی نایدت
بد از بد آید ز چرخ کبود به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گراینده کی که در نیکنامی بهشت یابند کی
مکن کار بدگوهران را بلند که پروردن کرگ آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری مده کیمیا را بهای مسگری
چو بدگوهری سر برآورد زرد کند گوهر سرخ را از روی زرد
منه بر دل نیکنامان غبار که بدنامی آرد سر انجام کار
بزدن با خداوند فرهنگ و رای بفرهنگ پیدا شود [illegible]
هم سود درم بیش خواهی کم مزن رای با مردم بی درم
هنر جستن از مردم پست کوش چو ابر خزی ناید از جو فروش
همه جنس از گور و گاو و پلنگ بجنسیت آید [illegible]
چو در پرده بی جنس باشد جمال ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آئینه را چون بهم بر نهی شود هر دو از عاریتها تهی
مشو باز بون افکنان گاو دل که مانی بماند و چون خر بگل
چو نامردی شیر با آدمی ز نامردمی نشانه از مردمی

رنگی

هر آنکس که با سخت روئی عجب | درشتی به از نرم خوئی بود
ندانی بوسه بر چوب بیش آردت | سرش بشکنی مغز بیش آردت
ستیزنده را چند بود سخت کار | بنرمی طلب کن بسختی بدار
نه خصم تحنن کرد و از فتنه بر | بجز لی بیارد و تیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام | پراکنده شان کن تو از یک لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ | تو خود را رهان از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه | باندازه پایه ته پایگاه
رسول توانا توانا فرست | بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چند بود چاره ساز | باندازه کردن نباشد نیاز
بجائی که آهن در آید بزنگ | بزر دادن آهن بر آور ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندن است | نه از بهر دشمن پراکندن است
بجز لی توان پای روبه بست | بحلوا دهد طفل خاتم ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش | ز بند خود از مردی آزاد باش
جهان را چو طفل سحر خاسته | بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ | بدست کسان خوب شد چراغ

صحیح

خزینه که بالست بر پشت بار ‖ چو دادی به زادان شوی رستگار

ز زر آن آتشی نیست کآکند نیست ‖ شراریست کز خود برآکند نیست

مگو کز زر و صاحب زر که به ‖ گره بدتر از بند و بند از گره

چنین گفت با آتش آتش پرست ‖ که از ما که بهتر بجای نشست

بگفت آتش ار خواهی آموختن ‖ مرا کشته باید هم اسوختن

فراخ آستین شو که زین سبز شاخ ‖ فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش ای جوان شادکام ‖ که از سیر هیضه زهری در افتد بکام

بگنجینه کم مفلسی راه برد ‖ به هیضا دو از شادمانی بمرد

همان تشنه گرم را آب سرد ‖ بیابی نشاید بیکباره خورد

بهر منزلی کآوری تاختن ‖ نشاید جز او خوابگه ساختن

مخور آب نا آزموده نخست ‖ بدیگر دالی کن آن باره جست

نه آن میوه کو غریب آیدت ‖ کزو تا توانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب ‖ بپرهیزد از خوردهای غریب

بدان ره که نارفته باشد کسی ‖ مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کو بود دور راندیشه پاک ‖ به از راه نزدیک اندیشناک

گرانبار زبال چندان مجوی ‖ که افتد بلشکر ازان گفتگوی

زنهار عار رسید

زهر غارتی مال کاری مدبست | بدرویش ده یک از هر چه هست
مهانی بخواهندگان چیز ده | که خشنودی ایزد از چیز به
دهش گر نظر با مهانی بود | حصار بلا آسمانی بود
سپه را باندازهٔ پایگاه | مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر | کند بددلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست | نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی نیاز | بود لشکر از جو تو بی نیاز
بروزی دو نوبت بیار آی خوان | سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم | تن آسا مشو تا نیابی بروم
بروشن ترین کس دو نعمت مسپار | که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه | امانت بدو دار ده دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس | که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه | که انگور ز انگور گردد تباه
وفا خصلت یار در آور درست | مگردان سرشتی که بود از نخست
چو سلطان بگرداند آیین حال | بگردد بر و سکهٔ ملک و مال

ز خوی قدیمی نشاید گذشت | که نتوان بخویی دگر باز گشت

مده خوی اصلی ز خود رایگان | مشو پیرو خوی بیگانگان

پیاده که او راست آیین شود | نگونسار گردد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی | نباید که او را بکوشی بسی

مهر گردشی با سپهر بلند | ستیزه مبر تا نیابی گزند

بنه دل بهرچه آورد روزگار | مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید | سر از ناز دولت نباید کشید

نیازی که دولت نماید مرنج | که در ناز دولت بود کان گنج

چو هنگام باز تو آید فراز | کند دولت آید ز پیشت نیاز

صدف جمله تن زان شده استخوان | که مغز خود در دارد اندر نهان

ازان سخت بندند کان گهر چو سنگ | که گوهر بسختی در آید بچنگ

بسختی ز راحت مشو بدگمان | که فرخ تر آید زمان تا زمان

ز پیروزه گون گنبد اندوه مدار | که فیروزه باشی سرانجام کار

مشو ناامید ار شود کار سخت | دل خود قوی کن به نیروی بخت

مبند از تنگی بپالاد تیر | دگرگون شود کار کاید بزیر

رها کن ستم را بیکبار کی	که کم عمری آرد ستم کار بی
شه از داد خود ار پشیمان شود	ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از مهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید
نکو کار چون رای را بد کند	چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گه در نورد	بگرما به گرمی و سرما به سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی	که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصل از فصل و سال	بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت	تموز از تموز آورد سرنوشت
که هر چه او بگردد ز تدبیر کار	بگردد برو گردش روزگار
بجای تو بد گر کند ناکسی	تو از کین بنیکی باکسی
همین راهم آنرا فراموش کن	زبان از بد و نیک خاموش کن
مژه در نخفتن چو الماس دار	به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردانی بزرگ	که بایستی شبان باشد از بهر گرگ
چو یابی توانائی در سرشت	مزن خنده کانجا بود خنده زشت
واگر ناتوانی در آید بکار	مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده خرّمی در مبند   غمین باش پنهان و بیدار خند
بهر جا که حربی فراز آیدت   بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیرنده در حربگاه   نباید که یابد دران حرب راه
گریزنده چون ره بدست آورد   بگوشندگان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو   ظفر دیده باشد سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند   عنان عزیمت بر آور زبند
بهر چه آری از نیک و زبد بجای   مه از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامور نامه شد تمام   بشه داده شد از ان شاد کام

خبر نامهٔ افلاطون حکیم

دگر روز کز عطف آفتاب   دمیدند کافور بر مشکناب
فرستاده شه تا بروشن ضمیر   فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز   که خوانند کانرا بود برگ و ساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه   جواهر برون ریخت از کان کوه
زگوهر فشان کلک فرمان پذیر   نوشته چنان بود در دفترش
که باد آفرین زآسمان و زمین   زما آفریننده را آفرین

پس از آزمون کردن روزگار بساط سخن کرد گوهرنگار

گرفته همی دانش از جهان گوهری جهان کان گوهر شد او گوهری است

چو گوهر نهاد از دست گوهر نما خطرناکی گوهر آرد بیاد

نمودار گر نیک گر بد کشد باندازه گوهر شود کشته

که کیخسرو از دزدان شد این جمله نشاید از و رخت کردن یله

درین نامه بنگر هر که چیزی ازو نیست جهانبانی او را سزاوار نیست

جهانگیر چون ... آرد بتیغ بتدبیر گیرد جهان یا به تیغ

به تیغ مردان خونریز شد بتدبیر فرزانگان تیز شد

به روز و به شب بزم شاهنشهی ز دانا نباید که باشد تهی

شه آن به که بر دانش آرد شتاب نباید که بفریبدش خورد و خواب

دو وقت بود شاه را همنفس که درویش را نیست این دسترس

یکی وقت کز طباخه چرب و دست که شه را کند چرب و شیرین پرست

دگر وقت کز جفت زیبا بود کز آرزو ناشکیبا بود

ازین هر دو شه را نباشد تهی که آن بر کند طبع را دین تهی

نه بسیار کن شو نه بسیار خواه کزین سستی آید وزین ناگواه

[illegible] — بسا جای فرخنده شد در نورد

جهان [illegible] — کزو کام دل جان بر آید بکام

نکویی که دنیا [illegible] — که هم شهریار [illegible]

[illegible] — که آرام جان [illegible]

نهادی که بر دست از خون کشند — فرو داشتی لب جگر [illegible] کنند

ازین چار ترکیب آراسته — ز هر گوهری [illegible] نشسته

عنان به که پیچم ازان بیشتر — که ایشان [illegible]

دگر آب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جهان [illegible] — بهم [illegible] آن درشت

دو بیوه بهم گفتگو ساختند — سخن را لطیفه در انداختند

یکی گفت کز راستی روی تو — نگردد کسی در جهان شوی تو

دگر گفت نیکو سخن رانده — تو در خانه از نیکویی مانده

چه بنشینیم چندین برین آستان — که با مرگ شد خواب هم داستان

کسی گو نداند که در وقت خواب — دگر ره به بیداری آید شتاب

[illegible] فرو رفتند

ز خفتن

ز خفتن چو مردن بود در هراس — که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین راه جز خواب خرگوش نیست — که خسپنده را مرگ را هوش نیست
چه بودی گرین خواب زیرک فریب — شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب
نگردیدی احوال نادیده را — پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهوده داوری ساختن — زمانی به آسودن از تاختن
چرا زین یکی اشکم وارزان — گرانیده باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بهر باد دشت — چرا چون بنائی بود بازگشت
شتابندگان که صاحب دلند — طلبکار آسایش منزلند
گر آیند گیتی همه زیر پای — هم آخر به آسایش آرند رای
همه ره روان پیش بینندگان — کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست — گزین بگذری حیله بیهودگیست
چه باید درین آتش هفت جوش — نصیبی کبابی نشده سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی — بجز خوردنی نیست پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی — حساب دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند — همان کس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد | باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هنوز آدمی | نهد دُرّ و مرجان خود در زمین
زر آکن که او خاک بر زر کند | چو زر خاک هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان | خورد توشهٔ راه با همرهان
زکیسه بچربی برد بند را | دهد فربهی لاغر چند را
بیلکو که چون بنده شد سنگ خام | بدان خستگی چرب کردند نام
رهی دور و برگی در آن راه نی | ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن چنان بیخبر | که ناگاه سیلی در آید بسر
نبودن چنان نیز بیخواب و خورد | که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راهجوی | برآرد چو آشفتگان هوی هوی
نگهبان برانگیزد این راه را | کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار | که بر خفتگان ره زنند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش | ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو سالک گزین باشدش ره شناس | ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه | برآگندگی ناورد در گروه

بموکب خبر آمد چو باران و برف — بهیبت نشستند چو دریا زرف

زمین خیز آن بوم را کید و مرد — بدست آورد شیر دارد بجوزد

از ایشان نهالی کند باز جست — که بی آب تخم از زمین بر نرست

بآسانی از کار گردد تمام — ز سختی نباید کشیدن لگام

چو آید ز تکبیر سلامت پدید — سر چند کس را نباید برید

دران ره که دشمن قوی تر بود — زدن نیش پای آفت سر بود

نشاید درون داوری پی فشرد — که دعوی نشاید درو پیش برد

چو بر رشتهٔ کار افتد گره — شکیبائی از جهد بیهوده به

همه کارها از فرو بستگی — گشاید و لیکن با آهستگی

فرو بستن کار در ره بود — گشایش دران کارها که بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش — سخندانی شاه ازین هست بیش

بهر جا که راند به نیک اختری — خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که ایزد بود کارساز — بود ز آدم و آدمی بی نیاز

دلی را که آرد فرشته درود — بماندیش کس نباید فزود

اگر من بفرمان شاه جهان — مثالی نوشتم چو کار آگهان

نیاوردم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدای و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد باز / بشاه جهان داد بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / از آن نامور نامه دلشاد گشت

خردنامهٔ سقراط حکیم

سیوم روز کین طاق نارنج رنگ / برآورد نارنجهٔ روم و زنگ
به سقراط فرمود دانای روم / که مهری ز خاتم در آور بموم
نویسم خردنامهٔ ارجمند / ز هر نوع در وی ز هر گونه پند
خردمند رو از پذیرش نتافت / بغواصی دُر بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ شامی / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقشبند / بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها بدین جاه جاهت کی پوش / مشو خیره بر مان فرهنگ و هوش

ترا گر نسبی گوهر آمیختند — نه از بهر بازی بر انگیختند
پلنگست ور ره نهان گفتمت — دلیری مکن بان زبان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیگاره و سور — مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری — به ار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روزی سیاست دهی بر عام — میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گزان لهو گستاخ کن — رود با تو گستاخ اندر سخن
چو دریا مکن خود به تنها خوری — که تلخست هر چه آن چو دریا خوری
بهر کس مده بهره چون بجویی — که تا بیش سیرت شود چون سبوی
طعامی که در خانه داری ببند — بهفتاد حالیش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی بگو — درو در کهت را اگند مشکبو
نفس چو در گل بود نا شکفت — عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش — کند خاک را باد عنبر فروش
حریفی مکن کین سرای تو نیست — درو خیرگی نان سرای تو نیست
نبالی که دندان غیر ست تیز — چو ابر آبروی بزرگان مریز

بیک قرص قانع شو از آب و خاک | نه بهتر توئی آخر از آفتاب

خدا نیست روا از خورش تافتن | که در گاو و خر شاید این یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور | ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست | ز گاوی بتر بایدش بر نشست

ز کم خوار کی کم شود رنج مرد | نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه بس مرد بسیار خوار | در آروغ بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوری خو پذیر | که بددل بود گاو بسیار شیر

خر کاهلان زانکه دم میکشید | از آنست کاهلی بخم می کشید

بقطره ستان آب دریا چو میغ | بهنگام دادن بباره بیدریغ

همان مشک سقا که پر میشود | از افتادن آتش بدر میشود

همان خور تر و خشک از خوردگاه | که اندازه طبع دادی نگاه

به بخش و بخور با زمان اندکی | که بر جای خویشت زمین هر یکی

چو دادی و خوردی و ماندی بجای | جهان خر تو کی بهترین کدخدای

ز هر لقمه چونش گوارش مبین | حلاوت مبین خوش گوارش ببین

چو با سرکه سازی مشو شیر خوار | که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن بآسانی و لهو و ناز — سفر پیش و اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پژمردگیست — که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کار گوهر مکن — اگر زنده دست و پائی بزن

ترا دست و پا زان پرستش کنند — که تا بگذری از تو در نگذرند

پرستندگان گرچه داری هزار — پرستش کنان را میفگن زکار

چو تو خدمت پا و نیروی دست — حواله کنی سوی پائین پرست

چو پائین پرست نماند بجای — پس آنکه بمانی تو بی دست و پای

چو یابی پرستنده نغز گوی — ازان بیش ازان مهربانی مجوی

پرستار باید مهر و شیرین زبان — به از بدخوئی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر باید نمود — زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی بآزرم گوی — که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن نرم گفتن بفرزانگیست — درشتی نمودن ز دیوانگیست

سخن را که گوینده بدگو بود — نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود فرمشی — پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغل گزون تر مساری رسد — بصاحب عمل رنج و خواری رسد

زهرچه آن نیابی شکیبنده باش
باومید آن خود فریبنده باش

امید خورش خوشترست از خورش
بوعده بود زیره را پرورش

نه بینی که در گرمی آفتاب
حرامست بر دیده جز زیره آب

چو زیره با آب دهن می شکیب
با آب دهن دیده را میفریب

گلی کز نم ابر خوالش برد
چو باران سیل آید آتش برد

ستمکار کانرا مکن یاوری
که پرسند روزیت ازین داوری

بخون ریختن کمتر آور بسیج
در اندیشه ازین کینه با پیچ

چه خواهی ز چندین سر انداختن
باین گوی تا کی کرو باختن

با آب دیده که در میغ بست
با خون که در گردن تیغ بست

نترسی که شمشیر گردن زنت
بگیرد بخون کسی دامنت

گزاده چنان دان که تا یک دو میل
نبیند از دست دریای سیل

بهبین تا چه خون جهان ریختن
چه سرها بگردن در آویختن

با مملکت را که کردی خراب
چو پرسند چون داده خواهی جواب

بدین راستست باید گزین سبز باغ
گلی خنده را سر در آری بداغ

منه دل برین سبز خنگ سموش
که هست اژدهای بزرگ سروش

دلی دار در مهربانی تهی — چه دل کز منش نیست هیچ آگهی

چو خاک از سکونت کمر بسته باش — شتابان فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر — به آهستگی کوش چون شیر نر

عنان کش دوان اسپ اندیشه را — که در ره خطرهاست این بیشه را

بکاری که عزم را دهی بستگی — شتابندگی کن نه آهستگی

چو یابی گنه رای خشک آوری — به ارد میانه درنگ آوری

بخون خونی دزد آلوده دست — ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگهدار پرخاش را — دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت برابر شود — رعیت بسی پر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست — که الماس را از زبر باید شکست

کلیم کسان را منه سر بزیر — کلیم خود از پشم خود کن چو شیر

کفن حله شد کرم بادام را — که ابریشم از جان تنند خامه را

زبوسیدگان راز پوشیده دار — وز ایشان سخن نانیوشنده دار

میاور با فسوس عمری بسر — که افسوس باشد بر افسوس گر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی — بگویم که به زین نگوید کسی

ترا گاهی کآسمانی بود | ازین بیش گفتن زبانی بود
گرم تیز شد طبع بر من مگیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
چو تیغ چنین تیز بازوی شاه | قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در خاره را | پذیرفت شاه این خردنامه را

قسم آخر از شرفنامه سکندر و سفر کردن او بدعوی پیغامبری

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب | برافروختم چهره چون آفتاب
سریر سخن بر کشیدم بلند | پراگندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی | کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم | درو در ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن | فلک سر شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینهٔ | بمن داد تیغی و آئینهٔ
که آشفته خویش چندین مباش | ببین خویش را خویشتن بین مباش
نظر چون بر آئینه انداختم | درو صورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ | که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم تاب را | ندیدم جوان سرو شاداب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود | گل سرخ را زردی آورده بود
ازان پیشکه رفتنم ز جای | فرو ماندم اندر سخن سست پای
نه پائی که خود در تک و دو کنم | نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی و رنگ خویش | نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام | که بگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیش کاید شبیخون خواب | که بنیاد این خانه گردد خراب
مگر خوابگاهی بدست آورم | که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال | چنین گفت از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری | مسجّل شد از وحی پیغمبری
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس | نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد | بدو داد او را بدو در سپرد
ز دیوان فرو شست عنوان گنج | که نامش برآمد ز دیوان رنج
باندرز بگشاد مهر از زبان | چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک ترا زاد و دین | چنان کن که گویند باد آفرین
پذیر و ز با بندگان خدای | چو مادر شدی مهر مادر نمای

به پروردن داد و دین زینهار | نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان بری گوش کارد بهی | که فرمان‌بری به ز فرمان‌دهی
سپردم بتو شغل دیهیم و گاه | ضرورت مرا رفتنی شد براه
گرفتم رهی دور فرسنگ بیش | ندانیم کآیم بر اورنگ خویش
گرایم چنان کن که از چشم بد | نه تو خیره باشی نه من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود | بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا درین داوری | نگردد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت | رها کرد با مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام | برو عرض کردند خود را تمام
ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش | پسندیده‌تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری | بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار | پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزارش دگر بختی بارکش | همه بارشان از خورشهای خوش
هزار سیوم ناقهٔ ره نورد | بزین زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم چمازان تیز | چو آهو که از تاختن گرم خیز

ز هر بیشه کآید جهان را بکار — گزین کرد صد صد همه بیشمار

بهر بیشه کآن جهانگیر شاه — برافروخت رایت ز ماهی بماه

ز مقدونیه روی در راه کرد — باسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد — برو روزکی چند بنشست شاد

بآیین کیخسرو تخت گیر — که برد از جهان تخت خود بر سریر

رخت

بفرمود میلی برافراختن — برو روشن آیینه ساختن

که از روی دریا بیک ماه راه — نشان باز داد از سپید و سیاه

نشاندند و نهادند آن تاج و تخت — برو دیدبانان بیدار بخت

چو زآیینه بینند پوشیده راز — بدارنده تخت گویند باز

اگر دشمنی ترکتازی کند — رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاه جهان — روان شد بخیلی سپرده عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد — بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا برون شد بعزم درست — بفرمان ایزد میان بست چست

چو لختی زمین آن طرف در نوشت — ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز مصرش تنی چند غم یافته — ز بیداد داور ستم یافته

تظلم کنان سوی او آمدند / غمان گیر [illegible] آمدند
که جمعی ز نیکان [illegible] برفت / [illegible]
همه شهر [illegible] ابیت خویش را / به فکرت [illegible] اندیش را
دران جای پاکان یک اهرمن است / که با او [illegible]
مطیعان آن خانه ارجمند / نه بینند روحی که از وی گزند
طریق پرستش رها میکنند / پرستندگان را جفا می کنند
بخون ریختن [illegible] / [illegible]
همه [illegible] زمین [illegible] / [illegible]
سکندر چو دید آنچنان زاری / [illegible]
[illegible] فریاد رس / چو فریاد آمد که فریاد رس
چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر به قدس آمد از شهر روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیداد کرد دشمن آگاه گشت / که آوازه داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او

باول

باول شبیخون که آورد شاه بآن رهزن دیو بربست راه
چو بیدادگر بود خون ریختش بدروازهٔ مقدس آویختش
منادی بر انگیخت تا در زمان ز بیداد او بر گشاید زبان
که هر کو بدین شیوه بیداد کرد بهیکل نه بخت بدش یاد کرد
چو دل بسته آنخانه پاک را بعنبر برانگیخت آنخاک را
بر آسود از آن جای آسودگان فرو شست ازو گرد آلودگان
[illegible] ده زو بار برداشت بطاعتگران جای طاعت گذاشت
[illegible] چو با ساز گشت سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بافرنجه آورد ز انجا سپاه ورا فرنجه راندش بسی گرد راه
چو آمد گه دعوی داوری بدانش نمائی و دین پروری
کس از دانش و دین او سر نتافت رهی دید روشن بر آن ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
بر فتن دگر بار لشکر کشید بعالم کشائی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود کجا سبزه دید آمد فرود
چو در ماندگی گشت پرداخته دگر باره شد عزم را ساخته

نمودار بیابان بدریا شتاب   چو اسکند کشتی بدریای آب
همه بر سر آب دریا نشست   بیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن شو که خورشید شد نهان   تماشای میکرد با همرهان
جزیره بسی دید خالی آدمی   برون رفت هم شد زمین بازمی
پس از هفته باز آمدش جا بود   هم از آدمی هم ز جنسی دگر
درو هیچ از ایشان نیامیختند   وز [illegible] بر انگیختند
سرانجام چون رفت راهی دراز   نشیب زمین گاه گاه آمد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد   که خرطین اصفر بنیکیج گرد
بر آن ریگ و هم ار کسی تاختی   زمین زیر نعلش آتش بر انداختی
همانا که بر جای ترکیب خاک   ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک هفته زان بادیه تاختند   از آن نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید   سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا شگفتی بماند   که یونانی اوراقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود   ازان بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان   دران ژرف دریا نبودی نهان

حباب

حجاب معلق بُد آن آب را
بپوشید از دیدها تاب را

فکنده از شعاع روزی از اوج دور
بدریا در افکندی از چشمه نور

همان هم فرو رفتن آفتاب
اشارت بچشم است و دریای آب

همان چشمه گرم کو رست جای
بدریا حواله کند رهنمای

چو آب یکجا مهیا شود
شود سیل وانکه بدریا شود

مقید بود تا بود در مغاک
معلق شود چون شود گرد خاک

در آن [illegible] نام
معلق بود آب دریا مدام

چو چشمه بپوشد جمال از جهان
بس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند
زبر کار آن بحر پوشد پرند

چو چشمه چو بشنیر آرد از اوج او
توان دیدنش در پس موج او

چو لختی رود سر برآرد حجاب
که آید نورد زبین در حساب

ازش چنین مینماید قیاس
دگر رهبری نیست پرده شناس

چو آن چشمه گرم را دید شاه
نشد چشم او گرم در خوابگاه

ز دانا بپرسید کان چشمه چیست
همیدون نگهبان آن چشمه کیست

چنین گفت دانا که آن آب گرم
بسا دیدها را که برد آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز | نماند یکی پاسخ سر رشته باز
من این نقطه پرسیدم از چند پیر | جوابی نداده کسی دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نغز پاک | یکی گرد مرکز یکی گرد خاک
که دارند بیرون این بارگاه | کجا میکند جای خورشید و ماه
سکندر بران کل آرام جست | بسوی آب [illegible] آرام جست
چو سیماب دید آب دریا ستبر | گره بسته [illegible] در روی ابر
در آبی چنان کشتی آسان نرفت | دگر ره شناسان نرفت
شه از ره شناسان بپرسید راز | بسنجیدن کار [illegible]
که کشتی درین آب چون افکنم | چگونه بنه زو برون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب | که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون | ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام | نهنگ اژدهائیست قصابه نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک | چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور | که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای | که باشد برای چنین رهنمای

بسته بر قطره در روان ابر

قفامه

به پیرامن آب زین خانه دور | یکی فرضه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موجگاه | همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرفشیشای زر | منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بیند درو دیده آدمی | بخندد ز بس شادی و خرمی
ازان خرمی جان دهد در زمان | همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم | ز خاصیت افتد دگر صد بهم
نه هیچ اره بر وزنش رهنمای | همین خوانده اش لهنه جانگزای
چو شد گفته این داستان شهریار | فرستاد و کرد آزمایش بکار
چنان بود کان هر که گوینده گفت | تنی چند از آنحال بر سنگ خفت
بفرمود شه تا هیونان سخت | بران سنگ زنگی رسانند رخت
همه دیدها باز بندند چست | کنند انگه آن سنگ ها بار جست
ازان سنگ چند انکه آید بدست | بیارند اینجا هیونان مست
همه زیره کرپاسها کرده بند | لفافه بر و باز پیچیده چند
کنند آن هیونان از ان سنگ بار | نمایند خود را دران سنگسار
بفرمان پذیری رقیبان راه | بجا آوریدند فرمان شاه

شه و لشکر از بیم چندان هلاک — که بگذشته چون باد ازان زرد خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد — شتربان صد شتر گرانبار کرد
چو آمد بجایی که بود آبگیر — بدو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمود داد سنگها ریختند — وزان سنگ بنیاد انگیختند
همه همچنان کرده گرمابه بیخ — گر ایشان یکی بار بگشاد پیچ
بترکیب آن سنگها بند بند — برآوردلی در حصار بلند
گلی پروریده چو بادام مغز — همه یکدگر را برآورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک — برون بنا را برانده پاک
درون را نهاده دو خالی گذاشت — که رازی درآن پرده پوشیده داشت
شنیده چنین شد ز آموزگار — که چون سالی شد بران روزگار
فرو ریخت گرمابه از آردی سنگ — پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا مانده بر جای خویش — درونش گرانمایه برداشت بیش
درون ماندگان خرقه اندوختند — بران خرقه بسیار جان باختند
هران راهرو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید — کمندی برانداخت بالا دوید

چو بر بار ره شد سنگ را دید زود	چو آهن ربا زود زو جان ربود
ز سنگی که در ریگ مغزش خون بود	چو کوهی بهم بر زنی چون بود
شنیدم ز شاهان که آنها همه	شنیده این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه آیا بجست	بر و قصه شد ز آزمایش درست
چو شاه این بنا کرد از و روی تافت	ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو شاه دیگر به پیمود راه	ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که دریای نیل آمدش	گذرگه سوی رود نیل آمدش
بسر چشمه نیل رغبت نمود	که آن را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رودبار	دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بر آن بسته کان رود را بود میل	همیشه چو آید سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت	بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشک	بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوه از خاره سنگ	بر آورده چون سبز مینا برنگ
بدو راه بربسته پوینده را	گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمودی شتابنده زود	از آن کوه بنیاد دشت آمد فرود

ازآن پشته بر راه آن رود شد   که از رفتنش پا بها بود کند
کسی کو بران پشته کاوید دست   بر آن اختی جان بچنگال هست
زدی قهقهه چون بره تاختی   وزان سوی خود را در انداختی
بلرزد یکی رفتنی دگر هزار   چو مرغان پریدی بران مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس   کز ایشان نیامد یکی باز پس
که هر کس که بردی بران پشته رخت   تو گفتی که یافتی تاج و تخت
چنان چشم زین خیل برتافتی   که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر چو آن دید کانرا بخواند   درین باره جوئی برین قصه راند
چنان رای دیدند فرزانگان   دران دشت آباد بیگانگان
که نتوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   بر انداختن آنچه ناید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه   بیک ره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ازینان و سودی نداشت   دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوری رهنمای   که مرد هنرمند پاکیزه رای

نوازنده

نویسنده باشد جهاندیده مرد | همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزند آن مرد را | کز آن دود دارد غم و درد را
چو مسطر آورد سوی آن پیشگاه | بود پور هم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر | بود بچه شیر زنجیر شیر
که او باز پس آید از اصل و بن | بفرزند خود باز گوید سخن
دگر زیرکی دارد و زبان سبکی | نویسد مثالی با آهستگی
فرو کشته سوی فرزند خویش | خبر دل از مهر فرزند خویش
چه در دانه خاطر پسر چون بپیش | ز فردوس و دنیا سخن گویدش
بدست آوریدند شخصی شگرف | که مجموعه بود از این جمله حرف
سوی کده شد پسر با آن جوان | چو بچه که با شیر باشد دوان
پس از نیم روز آن جوان دلیر | ز بالای آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ | بر شاه شد رفته از روی زنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه | نبشته چنین بود کز رنج راه
بجان آمدم آنچنان کز سرم | بدوزخ ره خویش کردم قیام
رهی گفتی از موی باریک تر است | بدو هر که آمد ز خود دست شست

درین ره که جز سنگلخ موئی نداشت | فرو آمدن هیچ روئی نداشت
چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم | ز بس تنگی راه تنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم باز شد | خورد ران خطا با کی آواز شد
درین سو ره بسته بی داغ بود | طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل | برآورده آواز مرغان ز گل
هوای تر و تازه آراسته | چنان کارزو بُد خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک ریز | زمین از طراوت در و چشمه خیز
از ینسو همه زینت و زندگی | در آن سو همه آز و افگندگی
دگر این بیابان که ما آمدیم | ببین از کجا تا کجا آمدیم
بهشت این و آن دوزخ تنگ درشت | بدوزخ نیاید کسی از بهشت
کرا دل دهد گر چنین جای نغز | نهد پای خود را در آن پای لغز
من اینک شدم شاد بدرود باد | شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت | سپه اندر آن کوه پایه گذشت
نگفت آنچه برخواند با هیچکس | که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست | گذرگه طلب کرد بر دست راست

در آنجا

دران راه رفتن نیاسود هیچ | نمیکرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج | چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش یک اندوه شی از ریگ بیش | تف ره اش از ریگ تفتیده بیش
همه راه دشمن ز دام و دده | بهر گوشه لشکر کشی صف زده
ولیکن چو کردند آهنگ شاه | ز ظلمت شدی کار بر آن سپاه
کسی کو ز تیرگی ره نبردی برون | مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او | شدی جای او کنده پای او
بر او کی بیابانچی دار از ترجمه | به انست یکبیک زبان همه
سخن را بر آهنگ او ساز داد | جوابی سزاوارشان باز داد
بدینگونه میکرد ره را نورد | زمان و زمین از بر زیر گرد
ز اندوه فارغ در آن گشت بود | شب و روز شیرین در آن دشت بود
دران ره نبودش دگر هیچ کار | که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را برافروختی | به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیو زاد | قدم در دگر دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او | زبانی سخن گفته در گوش او

جز آن زر که باشد خدا آفرید | کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی چون کان زر یافته | بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه | بباغی درآمد یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت | که شد اندرو یافته تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد | زمین از درختان زر بود زرد
یکایک درختانش از میوه بار | همه بار یاقوت یاقوت بار
ز نارنج زرین و زرین ترنج | فریب آمده با نظرها بغنج
زهارش جواهر زمین کیمیا | زبیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ | ز گوهر برافروخته چون چراغ
زده برزده آن زر انگیخته | ز هر قالبی صورتی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی | اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور یک حوضه ساخته | چو یخ پاره سیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزع ناب | نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم | یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر زرینه خشت | گمان برد کآمد بقصر بهشت

جو

چو بسیار گردید پیرامنش / دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی چنان کانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده چون گنبد آفتاب
نهفتاده گردی بران زر خشک / بجز سوسن و عنبر و گرد مشک
درو تخت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
ستورانی از چرخ تابنده دید / کزو بوی کافور بر می دوید
نهاده برابرش خشتی ز عنبر سرشت / یکی لوح یاقوت از زر نبشت
نبشته برو کای خداوند زور / که رانی سوی این ستوران ستور
درین دخمه خفته است شداد عاد / کز ورنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی او تاختن / مکن قصد برقع بر انداختن
بکن سبز پوشی که پوشیده ام / برسوائی کس نکوشیده ام
نگهدار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین جای خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / بر آرند گنبد ز سنگ سیاه
سر انجامش این گنبد سر گشت / ز دیوار گنبد در آرد بدشت
تنش را نمک سود موران کنند / سرش خاک سم ستوران کنند

بلی هر کسی از بهار اوران خویش ستونی کند از ستوران خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار بیرزد بآتش از بهر ... [illegible]

که داند که شداد را باد دست [illegible]

غبار پراکنده او در مغاک [illegible]

کز آن تن که باد غم پراکنده کرد نشانی نه بینی بجز این خاک زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز بترس از چنین روز با ما بساز

مباش ایمن از مرگ کآزاده که آخر هم از آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست همه گنج ما هم بفرمان تست

گشاده است پیش تو درهای گنج [illegible]

از آن گنج کو چون قطره آب خوار بسا قطره آب از دیده بار

ببر گنج کان بر تو باری نهاد ترا باد و با ما [illegible]

سکندر بر آن لوح تاریخته چو لوحی شد از شاخ آویخته

چو از خشم گرینده اشکبار بر آن خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت از آن گنجدان خست با آن گنج و گوهر نیالوده دست

زباغی که در میغ تیغ آمدش یکی میوه چیدن دریغ آمدش

چو در گشت

چه دانست کان فرش زر ساخته   بعمری دراز است پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت   نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه داد او خود بر آن گنج بود   زر ده دهی سیم ده پنج بود
دگر بار سر در بیابان نهاد   بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه روز زان بیابان برید   گروهی دو ده آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر   به بیغوله غارها جایگیر
بپرسید شان کاندرین ده و دشت   چه دارید ز افسانه های گذشت
که دانید شما کیست از دام و دد   که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب   که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست   خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم   بر سم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم   کنیم آلت و جامه از موی و چرم
نه آتش نه بخار آید اینجا نه آب   بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند   بود آتش باد زین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر   دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما را جز این ساز نیست   وزین برتر انجام و آغاز نیست

همان نیز پرسیده دیگر گروه / که دارند ما وا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید / که پرنده در وی نیارد پرید
بیابانیانند وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
برند چندان پیکر وزه راه / که [illegible] ما در دو ماه
ازیشان بما گر یکی آید بدست / بپرسیم ز و چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید / بما بر چرا سرفشانی کنید
نمایند کاب ار نه در نهر ماست / [illegible]
ز شغل شما چون نیابیم سود / [illegible] چه باید نمود
وگر نیز پرسیم شان در نهفت / [illegible]
که چند آنکه رفتند بالا و پست / درین بادیه آب [illegible]
بیابان درین بادیه کس ندید / همان پیکری [illegible] دید
بپاسخ چنین گفت پس آن گروه / که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه / بپایان وادی نبردیم راه
نسازیم چون مار با هیچکس / خورشهای ما سوسمارست و بس
بیابانیانی دگر دیده ایم / وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکر قیرگون / نشانی دگر میدهد رهنمون

نشان

نشان داده‌اند از بر خویش دور / بدانجا که خورشید رست نور
که شهریست چون بیشه‌ای تنگ‌تنگ / درو آدمی یکسرانی سپید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد یکی از فرو بست پاک
دگر نیز پانصد برابر دگر / نه بینی کسی را نه پیری اثر
بدان از ره طلبگاه آن لکشان / جها کس نه اوست دیگر نشان
دگر نیز پیدا ازین خاک پست / بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو هست پیچیده از آتش جرد / که گرماش گرم است و سرماش سرد
چو زو هر کسی بر نیاید ز خاک / درو جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که ما جسته‌ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش / برافروختشان آتش و دین خویش
فرستادشان بهر جاهای درست / سوی ربع مسکون نشستان بار جست
چو گشتند از آن پس اسیران او / به شفقت نوازش پذیران او
چو از کار خود ساز دریافتند / به ره بردنش زود بشتافتند
از آن خاک جوشان باد سموم / نمودند راهش به آباد بوم

سکندر در آن دشت بیگاه و گاه | دو اسپه همی رفت بیراه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید | دگر بار شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدر کرد سر | بلادش نگوهی دید چون چشمه سیاه

فکندند ماهی بران چشمه رخت | [illegible] گشتند از آن پیچ سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند | زساحل بدریا در انداختند

چو دریا بریدند یکماه بیش | بخشکی رسانند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده | همه پیچیده چون مار عقرب زده

ز باد جنوبی بر آمد نسیم | دل ماهیان رست زاندوه و بیم

گرفتند یک هفته زانجا قرار | که هم [illegible]

هم آمد رسید از آن جنگلی | زتن پنج شاخ [illegible] جنگلی

مغنی دلم دور گشت از شکیب | سماعی ده ای شب مراد دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد | ز بیهوشیم باز بهوش آورد

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بحد جنوب و دریافتن اهالی سر

سخن سنج این درج گوهر نگار | ز درج اینچنین کرد گوهر نثار

که شه چون ز مغرب برون برد رخت | بعرض جنوبی برافراخت تخت

هوار

چو ای جهان دید سازنده تر | زمانه زمین نوازنده تر
چو قاروره صبح تاریخ بوی | ترنجی شده از آب این سبزجوی
ازان کوچگه رخت برداشتند | سوی کوچگاه دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه | که چون شه کند کوچ زین جایگاه
دهی بید آراسته چون بهشت | سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه بت پرست | رها کرد فرمان یزدان ز دست
اگر شاه شان در پناه آورد | وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد | بدران منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال | زر اندوده شد لاجوردی [illegible]
جهانجوی بر بارگی بست رخت | ز فتراک او سر بر [illegible]
خرامنده میگشت بر پشت بور | بکور افکنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی باغ | جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برآورد دسته | بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه درده بت پرستان رسید | دهی دیده ده مهتر [illegible] ندید
خدای نه و ده خدای بسی | نه در کس دهانی نه در [illegible]

خمی هر کس از گل بر انگیخت / ز کنجد در و روغنی ریخت
جداگانه در روغنی هر خمی / فکنده ز نابردمی مردمی
پس از سی و چهل روز با سیر / کشیدندی از مرده برگشته سر
سری بودی از مغز و از نی تهی / فرو ماندی در جسم همه فربهی
نهادندی همان کلهٔ خشک پیش / وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان / شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / هم از روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی از نهفت / صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش آرد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش در فال / چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانش فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دادست زانگونه راز
بفرمود تا کله را بشکنند / خم روغن از خانه ها برکنند
بسی حجت انگیخت زان پیش درست / که تا دورشان کرد از رای پست
در آموختشان رسم دین پروری / حساب خدای و پیغمبری
بدان قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته | روان رو بشد آن گرد برخاسته
به فرخ رکابی و خرم دلی | برون راند زو شاه یکمیزلی
ره انجام را از بر زین رام کرد | چو انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ | همه راه پرخار و خاشناک سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند | که از برشدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دیده شاه | ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه | ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن کوه بود | سم چارپایان بر آن سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولاد خای | خراشنده می‌شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو گور | بچرم اندر آرند سم ستور
نمدهای و گر پاسهای سطبر | ببندند بر پای پویان هژبر
همه ره گذرهای بروبند پاک | ز سنگی که پوئید زو شد هلاک
بفرمان شه راه میروفتند | گره را به پولاد میکوفتند
از آن سان که بودند فراش راه | تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش | ز سم ستوران از آنست ریش

بنعل ستوران درنش یافتم / زسختیش ازان نعل بر تافتم

بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت

بدان سنگ زد شاه شمشیر تیز / نبرید شمشیر شد ریز ریز

چو شه دید کان کار الماس کرد / زبیزارگی یادش الماس کرد

بهر جوهری ساختندش خراش / بار زبیزه برخاست از وی تراش

چنین گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری

بدان تا بیز وهش سگالی کنند / ره خویش زالماس خالی کنند

نمونش بهر سنگ جوی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد

چو افتاد در لشکر این گفتگوی / میان بست هر کس بآن جستجوی

بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست

کمر بر کمر گرد برگرد کوه / یکی وادی دید در پای کوه

فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود

چو دریا که جوهر در آرد بغار / نه دریای ماهی که دریای مار

زماران دران صد هزاران نخوشت / که دیدست یاران جوهر فروشت

مگر زان شد آن ره زماران برنج / که بی پا نتوان شدن سوی گنج

جهان را گنجینه دشوار بود — طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز — که زرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه — کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره — بدان تا بدست آورد چاره
چو شه آن عقابان لرزنده دید — عقابین اندیشه را برکشید
عقابان نشسته بر کمرهای سنگ — بسی دید هر یک شکاری بچنگ
بفرمود کارند میشی هزار — به بینید کین فرصت آن هزار
گلو باز ببرند یکباره شان — کنند آنکه از یکدگر پاره شان
بجا کان الماس بینند زیر — بدان کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بجی زانکه فرمان نکوست — وزان گوسفندان کشیدند پوست
بجا کان الماس بشناختند — ازان گوسفندان بانداختند
چو الماس خفته شد با کباب — بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند — دران غار جز مار نگذاشتند
ببردند خوردند بالای کوه — بسی هر عقابی روان ده گروه
شه الماس ها را بهم گرد کرد — بربست اکنون بود بیرونش زرد

هر الماس کز کوه افتاده بود / پری شاه برد آنکه آزاده بود
جز او کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
از آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
در آن بوته تعجیل میساختند / رهی با تکاور همی تاختند
ستوران بنعل آتش انگیختند / بجای خوی از سینه خون ریختند
چو رفتند یکماه زان راه پیش / سم بادپایان شد از بوته ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند / سپاه از تگ و رست و شاه از گزند
برون برد ره رخت زان سنگلاخ / عمارت گهی دید جای فراخ
دران زرع که گشت زار شگرف / نوازش گرفته بباران برف
ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل داشتی بندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم / بسیج ستوران بیگانه سم
جوانی دران کشت چون شیر مست / برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و بالا یکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشانی برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشتی گه نهاد / گهی بند می‌بست و گه میگشاد

جهاندار از خواندنش تازه گفت | که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز | ز نغزان نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن | بویرانه در دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک | نه فرخ بود هم نزاری خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم | ز بیگار خاکت رهائی دهم
بپاسخ گشاد او زر آهسته رای | جو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای قابض روزگار | همه دوستان از تو آموزگار
چنین ده بهر پیشه در پیشهٔ | که در خلعتش باید اندیشهٔ
بجز دانه کاری مرا کار نیست | بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باشد درست | چو نرمی به بیند شود کور پست
تنم در درشتی گرفتست چرم | هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند | چو شمعی بود کاربینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش | ثنا گفت بر گفتهٔ فرخش
خبر باز پرسیدش از روزگار | کز ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسداری تو در خفته خیز | پناهت کجا گرد باز از ستیز

گرامی پرستی گراینده ٔ — نظر بر کدامین ره افکنده ٔ

جوانمرد گفت این بلطف خدای — به پیغامبری خلق را رهنمای

دران کس دلی خویش بستم که تو — همان قبله را می پرستم که تو

شب و روز پیش جهان آفرین — نهم چند ره روی خود بر زمین

بدین چشم ابروی آراسته — گزیشان بمن داد ناخواسته

بدیگر کرمها که با من نمود — که از هر یکم هست صد گونه سود

سپاسش برم واجب آید سپاس — بر آنکس که او باشد ایزد شناس

ترا کامدستی به پیغامبری — بپذیرفتم از راه دین پروری

ترا دیده ام پیشتر زین بخواب — بتو زنده گشتم چو ماهی در آب

کنون کامدی کان خبر شد عیان — بخدمت کمر چون نبندم میان

نگویم جهان جز نتوی ناورید — جهان آفرین چون توی آفرید

جهان را توئی مایهٔ خرمی — ز شد تو دارد جهان محکمی

سکندر بر آن پاک سیرت جوان — که بودش سر و سایهٔ خسروان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد — همان نام یزدان برو کرد یاد

برآراستش خلعت خسروی — بدین خدا کرد پشتش قوی

در آن مرز دان مرغزاری فراخ | که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبا روزی آسوده شد با سپاه | سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سردار این بعث جزو از کوس | برآورد بانگ از گلوی خروس
دگرباره شه رفتن آغاز کرد | دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند | بمنزل دگربار منزل رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت | زمینهای او جمله بیکار و کشت
درخت و گل و سبزه آبی روان | عمارت که درخور خسروان
جز آتش خلیل بی که نا گفته بود | زمینی با آبی زر آغشته بود
بپرسید کاین بوم را نام چیست | سرو سروری اینهمه بوم کیست
کشاورز گو آهن و گاو کو | کجا در چنین ده کند گاو و هو
یکی از مقیمان آن زرع گاه | چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز | حوالی بسی دارد از بهر ورز
در و هر چه کاری بهنگام خویش | یکی زو هزار آورد ملک بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند | نگردد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور بسی | ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد آرد این خاک بر | ستم ماهی نپذیرد زبیدادگر
چو از دخل او گردد انصاف کم | بسوزد زگرمی بپوسد زنم
یکی جو که در بانش آرند میل | جو و گندمش را ببرد باد و سیل
یکی منجنیق است بازوی او | که گردد یکی جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک آب | زبیداد بیدادگر شد خراب
در و رسته ای از عدل بنیاد کرد | همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش | که هر کس دهد مزد مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات | بتاراج شان کس نیارد برات
در آن ره نیارد برات آوری | هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی بده از ارغنا دست باز | که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند | طلب بادلش سازکاری کند

رسیدن اسکندر از حد جنوب بحد مشرق بشهر کنگ بهشت

خوشا نزهت باغ در نوبهار | جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ | همان نرگس آذر و بر کف چراغ
زخون معنبر مرغان بجوش آمده | دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده پر زیر شمشاد سرو — خروشش صراحی و خون در تذرو
برقص آمده آهوان یکسره — ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده در طرف جوی — برامش گری بلبل نغمه گوی
نسیم گل و ناله فاخته — چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل آواز رود — ز دوران آب و گل که گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ — فرو هشته گیسوی بگیسوی چنگ
بسی [illegible] ساز ابریشم از ساز او — دریده بر ابریشمی ساز او
تهی بر [illegible] با بانگ ساز — تو گوئی که او گوید از چنگ باز
ز دو بوسه وز غزلهای تر — یکی چون طبرزد یکی چون شکر
به بوسه غزلهای تر میدهی — طبرزد ستانی شکر میدهی
دلم با [illegible] طوطی نهاد آمد ست — که هندوستانش بیاد آمد ست
چو گور از ریاحین [illegible] کل کبر کرد — برآمیخت [illegible] ز رشت بالاجورد
کیا خوار را غل [illegible] ز دشت — نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

بفصل چنین شاه ایران و روم ‏ ‏ ز ویرانی آمد بآباد بوم

دگر باره بر مرز هندوستان ‏ ‏ گذر کرد چون باد بر بوستان

وزانجا علم را بمشرق فراخت ‏ ‏ یکی ماه بر دشت در کوه تاخت

ازان راه چون دوزخ تافته ‏ ‏ گذر ز آتش ماهی تپش یافته

برآمد بران شهر مینا سرشت ‏ ‏ که ترکانش خوانند کنگ بهشت

بهاری درو دید چون نوبهار ‏ ‏ پرستش گهی نام او قندهار

عروسان بت روی در وی بسی ‏ ‏ پرستنده بت [illegible] بسی

دران خانه از زر بتی ساخته ‏ ‏ بران کنج بتخانه پرداخته

سر تاج آن پیکری دلربای ‏ ‏ برآورده با طاق گنبد سرای

دو گوهر بچشم اندرون دوخته ‏ ‏ چو روشن دو شمع برافروخته

فروزنده در صبح [illegible] تازه باغ ‏ ‏ ز بس شب چراغی بشب چون چراغ

بفرمود شه تا برآرند گرد ‏ ‏ ز تمثال آن پیکری سالخورد

در دو گوهرش بر گشایند زود ‏ ‏ که آن [illegible] بود با خلق سود

سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ ‏ ‏ سوی شاه شد کرد ابرو فراخ

جگر سو غبار از ره شاه رفت ‏ ‏ بسی آفرین کرد بر شاه گفت

که شاه جهان داور دادگر | که از خاور او هست تا باختر
بزرگ و بگوهر ندارد نیاز | که گیتی فروز است و گردن فراز
دگر گفت بیت از گفته باستان | فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن | فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز | کشاید در درج یاقوت باز
دگر روه پری پیکر مشک خال | کشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ | که زرین درخت است و فیروزه شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت | یکی گنبدی نیز ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست | گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این هر دو ای | ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر ماندند از ایشان شگفت | که چون شاید این مرغکان را گرفت
بدین چون در آمد زمانی دراز | فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند | بران گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای او در جهان | فرو میچکید آبشان از دهان
طمع بر دل هر کسی کرد راه | که بر گوهر او را بود دستگاه

پدید آمد اندر میان داوری — خبر کرد شان عاقبت یاوری

بران رفت میثاق آن انجمن — که از بهر بتخانهٔ خویشتن

بتی ساختند از همه زر رو — بجای دو چشم آن دو گوهر درو

دری کان ره آورد مرغ هواست — کزوش آسمان بر نگیرد رواست

زخورشید گیرد همه دیده نور — زبانی کند دیده خورشید دور

چراغی که کوران بدو خرم اند — درو روشنان با دگر همدمند

بکن بیوه چند را کرم داغ — شب بیوه کانرا مکن بی چراغ

بت خویش زبان چون سخن یاد کرد — بت بی زبان را شه آزاد کرد

نشستند بر پیکر آن نگار — که با داغ اسکندر است این شکار

چو دید آن پریرخ که دارای دهر — بران مهربانان بیاورد مهر

یکی گنج پوشیده دادش نهان — کزو خیره شد چشم گوهر فشان

شه آن گنج آگنده را بر گشاد — نگهداشت برخی و برخی بداد

دگر روز بینوی روحانیان — در آورد سر با بیابانیان

بسی راند بر شوره و سنگلاخ — گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ

بهر بقعهٔ کادمی زاد دید — بر ایشان سخن گفت و زیشان شنید

زیموان

ز یزدان پرستی خبر دادشان — ز دین طوطیای نظر دادشان
ز پرگار مشرق زمین تا زمین — دگرره درآمد با قصای چین
چو خاقان خبر یافت از کار او — برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته — جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگرره زمین بوس شه تازه کرد — شهنشش ز رحمت بیش ز اندازه کرد
چو زآمیزش این خم لاجورد — کبودی درآمد بدینار زرد
نشستند کشورگشایان بهم — سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه که شد روزگاری دراز — همان عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از و دین او — درآموخت آیات و آئین او
دگرره چو شد مهره در مهر بست — فراخان هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود — گزین مرحله کوچ سازیم زود
بدو گفت کین چند جایست نرم — نشستن بدریا هوایست گرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم — درو نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف — ببینیم نمودارهای شگرف
بشهر ملکیه باشی تو همراه من — برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که و آرم پاس که آیم سوی راه با ره‌شناس
در این چشم شد هر دو را گفتگوی که قاصد کند راه را جستجوی
چو نیک اختری روزها از پادا که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تا جدا از جهان که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید کزو هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه بار آیدش بمقدار حاجت بکار آیدش
دگر مابقی را ز گنج و سپاه یله کرد و بگذشت ازان کوچگاه
همان از خاقان بخدمتگری جریده بهمراهی و رهبری
باندازه او بهر پیوسته جنگ سلاحی که باشد ز شمشیر و ترک
سپه نیز با او تنی ده هزار خردمند و مردانه و مردکار
همه سوی مشرق بگریختند همه راه از اختری ریختند
بطرف جنوبی نمودند میل شکار افگنان هر سوی خیل خیل
چهل روز زینگونه رفتند را نبردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند بپائین دریا فرود آمدند
بران فرضه گاه انجمن ساختند علمها بر انجم برافراختند

حکایت چنان رفت از آب ژرف | که دریا کناریست آنجا شگرف
پری دیسان آبی چو خورشید و ماه | همه شب برآیند از آن چشمه گاه
بران ساحل آرام سازی کنند | غزلها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان | شود بیهش از لطف آوازشان
دران بحر بیتی سرایند و بس | که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدین ساز در کنج کوه | طرب میکند آن گرامی گروه
چو از نافهٔ صبح بو می برند | بآب سیه سر فرو می برند
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد | ستاره در گنج گوهر گشاد
جهاندار فرمود تا یکدو میل | کند لشکر از طرف دریا رحیل
ملک خواند ملاح را یک تنه | روان گشت بی لشکر و بی بنه
بدان فرضه که خیمه زد زود دور | که گوهر ز دریا برآورده نور
دران لعبتان دید کز موج آب | علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش | زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود | سرودی نو آیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش | جگر گرم شد خون بجوش آمدش

برآن چوب چون آواز لحنی گریست — دگر بار خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم — که هم خنده و گریه آرد بهم
نگهبان چو شد حال ایشان درست — دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای صبرم دریدی [illegible] — شد از صوفیه دمی چو ان [illegible]
باستاد کشتی چنان گفت شاه — که کشتی در افکن بر آن جایگاه
درین آب شوریده خواهم نشست — که راز خدائی درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام — شدن دور و زو کم توانسته ام
اگر بهره ای از عقل آموزگار — بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی بپذیرفته گشت — درآورد کشتی بدریا ز دشت
نگهبان کشتی که بوده شگرف — درآورد کشتی بدریای ژرف
شه کامران گشت کشتی گرای — فرو ماند فاقان [illegible]
نموده که تا باشیم اندر فراز — نباید که گردی تو زین جای باز
ندانم درین راه گم بودگی — مبادا کم دواند ز آسودگی
گر آیم ترا خود شوم حق گذار — وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده خشم رود کرد — کسی را که بگذشت بدرود کرد

در افکند

در افکنند کشتی بدریای چین | که دیدهست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده | هر آنچه بود جستنی بار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس | بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار | بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان مانده در آب شور | جهان دیده واندیشه ز هر دست زور
چو یکچند کشتی روان شد بر آب | پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که تا کوه [illegible] آب جنبش نمود | بباز آمدن باز گشتنش نبود
نواحی شناسان آب آزمای | هراسیده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون باز جستند راز | سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور | درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی در آنجا قرار | ز سیل محیطی همه ترسکار
ز پیران کشتی یکی کاردان | چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکل است | بره نامه در پیش منزل است
دلیری مکن کآب این ژرف جای | بسوی محیط است جنبش گرای
اگر منزلی رخت ز آنسو بریم | از این سوی منزل دگر نگذریم

سکندر چو زینحال آگاه گشت — کزین سیل گه بیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن — اشارت کنان دستش افراختن
کزین بیشتر خلق را راه نیست — از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو ز تیبان طلسم ستون بیختند — ز رکن جزیره برانگیختند
هر آن کشتی کآرد آنجا شتاب — طلسمش نماید اشارت بآب
کزین جای در نگذرد راه کس — ره آدمی تا باینجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز — دگرباره زان ره گشتند باز
چو خسرو طلسمی از آنگونه ساخت — درین تعبیه از یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد — طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند — مرا بین که چون خضر دریا کند
بفرمان کشتی کش چاره ساز — جهانجوی زان سیلگه گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند — غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند — بگرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی — در و سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب — نرستی کسی زنده زان بند آب

چو کشتی

چو استاد کشتی بآن خطر رسید — بپرکار کشتی اندر کشید
ز دریا و لشکر بپایان کوه — برون رفت با او برون شد گروه
ببالای آن بند کوه ایستاد — ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه دریافتی — که رو از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار — از آن ژرف دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدینجا رسید — ازین بندگه رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر — که چون کام شیر است بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب — قضای دگر گرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید — رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود — که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم — ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه — بخشکی برون جان برد این گروه
بتقصیر میکرد این راه باز — و زینجا که چین است راهی دراز
نه دریا ره است این دور دست — که دوری و دیریش را چاره هست
منش زد سکندر بران کوهسار — که دیری درست آی اندوه دار

ز فرزانهٔ کاردان یار جست — که رائی در اندیشه داری درست
گر آن رای فیروز یاری دهد — بکشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه — کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ — طلسمی برون آردم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش — یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو دران گنبد آرد قرار — بران طبل زخمی زند استوار
برانی رسد کشتی از بندگاه — بآئین پیشین در افتد براه
غریب آمد این شعبده شاه را — که فرزانه چون ساز زد آن راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت — بجا آورد آشکار از نهفت
ز بایستنیهای او هرچه خواست — همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش — دران بارهٔ سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ — پذیرای آواز افسون و رنگ
طلسمی مسی در وی انگیخته — بگردن درش طبل آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم — طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن بند آب — بزن طبل تا چون نماید شتاب

شه گنج

شه آن کاردان را که کشتی رهاند — بفرمود تا کشتی آنجا رساند

چو کشتی دران بندگاه او فتاد — ز دریا آنگهی گشت چون دیو باد

شه آمد سوی گنبد سنگ بست — بطبل آزمائی دو والی بدست

بزد طبل و با نغمه طبل رحیل — برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برون جست کشتی ز گرداب تنگ — دران جای گردش نماندش درنگ

شه از مهر آن کار سر دوخته — چو مهر بهاری شد افروخته

ز نشاط دل آن فرزانه چاره سنج — بسی تحفه‌ها داد جز مال و گنج

دگر گفته تا در دفتر آرد دبیر — ز ره نامه رهشناسان خبیر

که آن کام شیر از حد بابل است — سخن چون دو قولی بود مشکل است

ز یک کرد چو جست بیرون رود — همانا که مشکل نباشد سرود

ز دانا بپرسید این راز را — ازان طبل پیدا کن آواز را

خبر داد دانای هیئت شناس — باندازه آنکه بودش قیاس

که چون کشتی افتد دران کنج کوه — یکی ماهی آید سطبر و شکوه

زند دایره گرد کشتی در آب — پس او کند نیز کشتی شتاب

بدان تا چو کشتی بدرد ز هم — بلا دیدگان را کند در شکم

چو آن طبل رویین گرکینه چرم | بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان بشود ماهی ز آواز تیز | سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آهن بر دنبال او | کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای | نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف | گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ | سوی فرضه گه گشت بالای سنگ
چو هندوی شب از رواق کبود | رسن بست بر فرضه هفت رود
بران فرضه بی آنگه اندیشه کرد | رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبل کشتی گرای | که زخمی زند کو نماید بجای
چنان کرد لطف خدا یاوری | که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کو کند داروی چشم ساز | بداروی چشمش نباید نیاز
بسی تب زده قرص کافور خورد | نخورده شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان | بسا زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ | بکشتی در آمد چو جوشان نهنگ
شکنجه گشاد از زه بادبان | ستون را قوی کرد اندر میان

برافروخت

برافروخت او از کشتی بهانه   بآن ره که بود آمده گشت باز

روان کرد کشتی بآب سیاه   بحکم هدایت آمد سوی فرضه گاه

خلایق ز کشتی بردن آمدند   بشادی چگوییم که چون آمدند

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت   گذشته بسی بر بسی سر گذشت

بر آسوده بر خاک کشور دشت پاک   غم دشمن برد از دل سهمناک

بسی بنده و بندی آزاد کرد   ز یزدان بسی نیکویی یاد کرد

چو خاقان ازین حال آگاه شد   خرامان و خندان سوی شاه شد

ز شکر و ز شکرانه باقی نماند   بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در بر گرفت   سخنهای پیشینه از سر گرفت

از آن سهمگه وان خطرها فتن   طلسمی بدانگونه پرداختن

وزان راه گم کردن آن گروه   گرفتار گشتن بآن بند کوه

وزان بر سر کوه بگریختن   رهاننده طبلی بر انگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین   بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داد کرد   دل و جان خاقان بدو شاد کرد

جهانرا درین آمدن راز بود   که شاه جهان چاره پرداز بود

نه هر بنده‌ای کو که آید بدست   مرادی در روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش   نه بیند در و جز خداوند هوش
گر اینجا نپرداختی شهریار   ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی   ترا در جهان یاد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای   بیاورد یاد از جهان رفته‌ای
جهان تاختن باز یاد آمدش   خطرناکی رفته یاد آمدش
ورای سفر خاست از کوچگاه   سر آهنگ لشکر درآمد براه
قلاوز برداشت آهنگ پیش   شد از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای گوهرنگار   همه روی صحرا شده نوبهار
ز تیغ و سپرهای آراسته   گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بزین شاه گیتی نورد   ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان برآورد رخش   سپه از دنبال خود شد برآمد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش   که جوشنده دید از تفش مغز خویش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت   عمارت پدید آمد از آب و کشت
یکی شهر کافورگون رخ نمود   که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر چیست | بره نامه نام این شهر چیست

نشان داد خاقان که این شهر را | که شهریست این از جهان نیک بهر

بجز سیم و زر کار نبود بشهر | و لیکن چیز را نیست بازار تیز

کسی را نبود پادشاهی درو | که بینند فر آلهی درو

خریدار گر بود زین جایگاه | که وحشت کند روز ایشان سیاه

نگیرند آتش بجوید قرار | ز هولی که باشد بدریا کنار

چو خورشید گیرد بدین زر رواق | برآید ز دریا طراقا طراق

چنان آید از جان نعره هولناک | بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزیر زمین دخمه دارند پست | که طفلان دران دخمه دهند دست

[illegible] دارند گوش | دگر لی نه دل پای دارند هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار | ز فرزانه درخواست تدبیر کار

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه | که فرمان دهد بامدادان پگاه

ازان هیبت آن بانگ فغان برآرد خروش | برآید ز لشکرگه آواز کوس

تبیره زنان طبل بازی کنند | ببانگ دهل نغمه سازی کنند

بدانگونه تا روز گردد بلند | ز طبل و دهل بر نیارند بند

ر

جهان در جها

چنان باز دریا که آید بجوش   نیوشنده را مغز باید بجوش

بفرزانه گفت ای نکو نیک بخت   گزند بسی دید مغزم ز لخت

چه بانگ است کافغان دهد باد را   نشیب آمد این بانگ و فریاد را

بشه گفت فرزانه کای اوستاد   چنین یاد دارم که چون [illegible]

چو بر روی آب اوفتد آفتاب   ز گرمی مطبق شود موج آب

پس آوازها خیزد از موج بر   که غلتند چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آن زمان   که تندی ها [illegible]

دگرگونه دانا برانداخت رای   که سیماب پاره دران آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را   ز تفتن بگیرد جوش سیماب را

دگر بار چون زان افق بگذرد   ببیند از دور آنرا که بالا برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج   برآید چنان بانگ ها یل ز موج

جهان مرزبان کارفرمای دهر   درآورد لشکر به نزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد   دران مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند   بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود   خریدند گر نوش و گر زهر بود

ز نار نغز

ز هر نقد کان بود همراهشان ‏ یکی بیت میکرد سرمایه‌شان
شه از جامه خویشتن بی‌بها ‏ بهر مشتری کرد چیزی رها
جدا کانه از بهر کالاشان ‏ بسی نقد جنها دو در بارشان
چو دو هفته شد کالا زان گشت ‏ ره دور هم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی به ترتیب خویش ‏ خورشها در آن نزل اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند ‏ دگر خوردنیها جز آن نیز چند
خود آنکه که بفرستد بسی عذر خواست ‏ که تا عذر ما نزل راه تو راست
بیا با شها ترا آشنا شد نوا ‏ بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش ‏ خبر دادش از دانش و دین خویش
شه دین بپذیرفت و کردش سپاس ‏ که زان گمرهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش ‏ روان کرد با خلعتی در خورش
چو شد نیم شب قمری در گذشت ‏ در افتاد تا که از این بام طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه ‏ ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید ‏ سر آهنگ فریاد در پا رسید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود ‏ بوقت سحر که صلا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شکاف — بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند — بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و غریدن کوس — جرس بانگ و آواز کلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند — دگر بانگها باد انگاشتند
بدینگونه تا سر برآورد چاشت — بتیره جهان را بر آشوب داشت
همه شهریاران کر آن طبل تیز — دل شه همه گشته چون رستخیز
دویدند بر طبلگاه نفیر — چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز زان میانشان — که می بود غالب بر آواز شان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز — روان گشت زانجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه — بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شجاعت نمای — چه باشد که طبلی دو ماند بجای
مگر چون خروشان شود ساز او — شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن دستبوس — ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر زان روز رسم اوفتاد — که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت — که هر صبحدم با دهل رای داشت

۹۶

بماهی کم و بیشتر زان زمین
درآمد بآبادی ملک چین

بسی کوه کش ره نبا رنفت
دگر پا او کرد بار و مساز یافت

براشود یکباره زان خستگی
بپیچیده را یافت آهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز ساز کان هیچ بیغاره نیست

دماغ مرا گر غم آمد بجوش
بابریشمی تار کن حلّه پوش

رسیدن سکندر از حد مشرق به حد شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

چو بر بام خویش رفت آفتاب
زگرمی شد اندام شیران کباب

تپشهای تاموزی از دست برد
زروی هوا چرک سردی سترد

گیا را تب تند بگرفت سخت
بلاله ستان اندر افتاد رخت

بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خند شد میوه بر میوه دار

زهامون سوی کوه شد عندلیب
بکریه همی گفت حرفی غریب

بکوشش جهان از هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز

فشنده خورشید گردون نورد
زباد خزان نیش عقرب نخورد

شب و روز همی رفت در جنب و جنگ
بشیر افگنی تیغ غازی بچنگ

چو شیران پیاده سر دست زور   گهی بسته گاو و گهی بسته گور
در ایام باحور گرمی گرم   کز آتش تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای ناگیره کرد   در خوابگه تنگ پرخیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای   دگر بار سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید   وز انجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال   ز مشرق در آمد بسمت شمال
بیابان ریگ روان دید و بس   نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید   همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان از رخشنده دُر   در او ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک   همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج   نه چندانکه محمل کش آید برنج
بلشکر بگو ورنه از عشق سیم   گرانبار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود از زر ناب   بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آن زر و در دلش کار کرد   ازو اشتری چند را بار کرد
در آن راه میرفت چون باد تیز   هوا راند پیدا از زمین گرد خیز

یکی نامه [illegible] بر جا همه گرد | که از نقره بود آن زمین را نورد

تو گفتی که سیماب [illegible] خاکش دو نیم | یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

مراد [illegible] سیمش آزاد [illegible] گرد | ز سیماب بایست بایست خورد

ز سودای [illegible] | ز سودای آن سیم در خورد بود

کسی [illegible] | در آن آب سیماب را بود جوش

چو [illegible] شودی [illegible] آب زلال | ز سیماب کس را نبودی ملال

[illegible] آن آبها را [illegible] | که آب از زبر بود سیماب زیر

[illegible] آب [illegible] | نخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی | نماندی در روزگاری بسی

[illegible] تا چو رای آورند | در آن آب و آتش بجای آورند

چنان بر کشند آب را از آبگیر | که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدینگونه یکماه رفتند راه | بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن مرز [illegible] سیم سود | بجائیکه آب آنشان داده بود

نهادند بر خاک رخساره پاک | که خاکی نیابند آلایش [illegible]

پدید آمد آرامگاهی ز دور | چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از کنج کوه | که از دیدنش در دل آید شکوه
ببالای آن طاق فیروزه رنگ | کشیده کمرکوهی از خاره سنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران | مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان ره دین قیاس | براحوال خود گشته ایزد شناس
چو دیدند سیمای اسکندری | پذیرا شدندش به پیغمبری
ز تعلیم او دانش آراستند | خرد و دهش و داد درخواستند
سکندر در دانش از بر گشاد | بر ایشان در دین دانش گشاد
چو دیدند شاهی جهان چاره ساز | بچاره گری برگشادند راز
که شفقت کن ای داور دستگیر | برین پرده دستان فرمان پذیر
پس این گریوه درین سنگلاخ | یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام | چو ما آدمی زاده دیو فام
چو شیران آهن دل الماس چنگ | چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان | نه بینی نشانی بجز روی شان
بدستی ببالا جهانی بلخ خورد | کسی زانه اندیشهٔ گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده | بتخمه ریختن چست و دندان زده

بگرز

بگیرند هنگام جنگ باد را ‌ بناخن خراشند فولاد را
[illegible] عددشان را حساب ‌ [illegible] در ایشان کسی ایمن و شناس
ز هر طعمه کان بود جستنی ‌ [illegible] ندارند جز رستنی
[illegible] ‌ [illegible] هزار
[illegible] چنین خورش ‌ [illegible] تن شان
ازان هر شبانروز هشتی خورند ‌ همانجا کشند و در بگذرند
جوان‌شان [illegible] ‌ چو آتش بشوهی بیابند را
چو بر آفتاب [illegible] ‌ بجوشند بر خود بکردار گرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم ‌ بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گردد یکی ماه ناکاسته ‌ شره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال ز ابر سیاه ‌ ستمکار ماهی در انجایگاه
باندازه آنکه در دشت و کوه ‌ ازو سیر گردند چندین گروه
زمستان شود خوردن اژدها ‌ کشند آب و دانه یکی مه رها
بامید آن کوه دریا ستیز ‌ که انداز دان ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر بگوش آورند ‌ زمین را چو دوزخ بجوش آورند

دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ | نباشند بیمار جز روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه | خورندش هم ایشان درین دشت و کوه
نه مردار ماند درانجا کشور | نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک | ز مردار دورست [illegible] پاک
بهر مدت آرند بر ما شتاب | کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسپندان بغارت برند | خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگان چنان کم گریزد گله | کزان گرگساران بهر یک مشغله
چو دریا بگشتن ستیز آورند | بکوشند و در ما گریز آورند
گریزیم زایشان بدین کوه سخت | بکوه اندر آیند کامد ز دشت
ندارند پائی چنان آن گروه | که ما را در آرند زان تیغ کوه
بدفع چنان سخت بیتاره | ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه ظلم یاجوج را | که سیل افکنند هر یکی عوج را
بدانگونه سدی ز پولاد بست | که تا رستخیزش نباشد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری | که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت | که بسیار کس جست آنرا نیافت

دگر بار

دگر بار در کار عالم روی — روان شد سراپردهٔ خسروی
بدان کامکاری که هستی درگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آن خسته منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی
چو شد [illegible] خویش — ره آورد چشم از ره آورد خویش
[illegible] دید آن [illegible] راست گشت — هم آب روان دید و هم کشت و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی — گله بر گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ — کز آن میوهٔ تر گشاید ز شاخ
بچیده یکی میوهٔ تر بخوز — ز خشکی تنش چون کمان گشت گوز
سواری دگر کو سپندی گرفت — تنش گرد زان کار بندی گرفت
سکندر چو دید عبرت آنگاه گشت — ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه — ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب — کند گرد زان سبزه و جوی آب
پدید آمد شهری آراسته — چو فردوسی از نعمت خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ — بدیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر — همه غایب اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته		درو قفل زانجمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز		به پیش آمدندش بعجز و نیاز
فرود آوریدندش از ره بکاخ		بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت برآراستند		نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز		زهی میزبانان مهمان نواز
چو بپذرفت شه نزل ایشان بمهر		بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاینچنین بی هراس		چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون نهید از گزند		که بر در ندارد کس از قفل بند
همان باغبان نیست در باغ کس		رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله		همه گرد بر گرد صحرا یله
چنین است این ناحفاظی ز چیست		حفاظ شما را توانا کسیست
بزرگان آن شهر پرورده کار		دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرق افسر نهاد		بقای تو بر قدر افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت		هنر سکهٔ نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد		بگوئیم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که با این گروه | که هستیم ساکن درین دشت و کوه
که دوری ز شیطان همی پروریم | سر موی از راستی نگذریم
نداریم در پرده تا کس بپیچ | بجز راست بازی نداریم هیچ
در کجروی بر جهان بسته ایم | ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب | بشب باز گونه نه بینیم خواب
نپرسیم چیزی کز و سود نیست | که یزدان بدان کار خشنود نیست
[illegible] آن خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود
نکوشیم با کرده کردگار | پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یار یاری کنیم | چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد | دران رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسه خویش کام | بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس زر و مال بیش | همه راست قلبیم در حال خویش
شماریم خود را همه همسران | نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس | نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز | ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانه ها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و نه گوسفند

نگیریم کالای کس را بزور
نگیرد ز ما نیز کس پای مور

خدا کرد خوردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند
هلاکش در آن لحظه برهم زند

گر از کشت ما کس برد خوشهٔ
رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

بکاریم دانه گه کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار

نگردیم برگرد کاوش دو جو
مگر بیشتر زانچه باشد درو

بهاز انچه بر جای خود میرسد
یکی دانه با هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل به یزدان نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم دیگر نه کس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را ابد رهنمون
نجوئیم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همه یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار
نیاریم و ناید کسی را بکار

نداری

ندادیم چیزی ز کس در دریغ — نداریم جز سنگی از سنگ تیغ
نه دزدیم و نیست از ما گریز — نه دزدان ابر آزار ایشان ستیز
بوقت بلا زاری و غم کنیم — نه زرها ز در آید ببیند ست زور
از انجمله چون در شکار آوریم — بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم زان بی نیاز — نداریم شان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر — نه لب بسته داریم از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد — که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی — مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ — که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوئیم چیزی نهفت — که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نداریم کین کس چه کرد — فغان بر نداریم کین را که خورد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت — سر خود نتابیم زان سرنوشت
بهر چه آفریننده کرد است راست — نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار — که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود — ز پرگار ما زود بیرون شود

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه — فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود — نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت — اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن — بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم — حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای — جهانست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه — که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم — وگر مردم اینست ما خود که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت — بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان — در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی — بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی — بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من — جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری — نکرده شه از یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس — درود و درم دادشان بی قیاس

ازان

از آن مملکت شاه دل باز گشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / زمین پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که دیدی خوشی بارگی / بماندی بسی از بهنجار رگی
بمنزلی بیار آرام دم با نغزها / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
در آن دیر نگر چو از کله آوری / ازو گنج و گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود بهار شدن دیر آ

چو شد تا رسیده بود شاخ را / که بود فراش گنبد کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد آرخواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی درو لعلها دوخته
ز هر شاخ سیب اندر آرد بغنج / بگردن کشی سر بر آرد ترنج
عروسانه نار از می گرم مست / همه سیب و نارنج بینی بدست
پر از نار پستان شده کوی کاخ / ز بس بار گاورد بستان بشاخ
بزد دی بهر شاخ انجیر دار / در آویخته مرغ انجیر خوار

زبی رونقی تاک با دام و دست | ز بس کنده بادام را مغز و پوست

لب لعل عناب شکر شکن | ز هر بوسه بر فندق لب زدن

درختان شکر شور پسته خندند | که ... فندق بر اندر خندند

ز سرمستی انگور مشکین کلاه | ... زلف سیاه

کدو برکشیده طرب رود را | گلوگیر گشته به ... درا

سبدهای انگور پربار می | ز روی سبو کش بر آورده ...

شده خوشه پالوده سر تا قدم | ز جر جست ... خم

لب خم بر آورده جوش و نفیر | هم از بوی شیره هم از بوی شیر

درین فصل آن آفاق پر شور بود | ... جهان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه | ... با آن گروه

بسی خلق را از سر صلح و جنگ | ... آورده از کنارهای تنگ

چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر | بد و نیز هم تنگ شد رهگذر

جهان را به آمد شدن هر که هست | دو لختی درین وادی لختی شکست

ازین سرو شش پهلو و هفت شاخ | که بالاش تنگ است و پهلو فراخ

چنان آمد آوازهٔ تف بگوش | کزین بیشتر سوی گشتن مکوش

[illegible]

رساندی زمین را با آخر نورد — سوی منزل اولین بازگرد
سکندر چو بر [illegible] — بود [illegible] حرف این سخن یادگیر
[illegible] — [illegible]
زکار جهان [illegible] — [illegible] خویشتن راه [illegible]
[illegible] — [illegible] مست شد هوشیار
[illegible] بر آورد از دل [illegible] — [illegible]
بشایسته آن را معلوم کرد — وز آنجا گرایش سوی روم کرد
[illegible] — بسی راه ویرانه را در نوشت
[illegible] — بگردن [illegible] آمد [illegible]
وز آنجا ببابل برون بردر — ز بابل سوی روم زد بارگاه
راه
چو آمد ز بابل سوی شهر دور — سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تن بارگی — ز طاقت فرو ماند یکبارگی
[illegible] سوی روم — فرو بسته شخص را دست و پای
[illegible] خورد — درو زهر زهر اندرو کار کرد
نهیب تو نیز هم تنش را گداخت — نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش — بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب تعجیل کن سوی من — مگر بار بینی دمی روی من

همان زیرکان را که آگه شدند / بیاور اگر صد دگر هیچ اند

چو قاصد به دستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید

ندید آنچه زو رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود

همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بر آن مرز و بوم

هم از ره در آمد به پیشش چو باد / چو در پیکر آمد نبود جنبش باد

تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که هیچ یونانیان زان رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه

چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر بار جست

بفرمود زانجا که درخورد بود / دوائی که دارای آن درد بود

دوا گر بود چشمه آب حیات / وفا کی کند چون نیاید ثبات

جهانجوی را کار از آن درگذشت / که رنجش به رحمت کند بازگشت

از آن مایه کز خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد

جهان چون زرش داد در دیگ خاص / خلاصی نه کز خاک یابد خلاص

وجودش چو ساکن شد از تاختن / در آمد به برگ عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جان می نواخت / چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت

برآمد یکی باد زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ

نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو / نه بر ماند بر نوبهاری تذرو

فرو زد گلهای با بوی مشک / فرو برد سرها بر خاک خشک

[illegible]

سکندر که بر تخت مه زین نهاد / زنالندگی سر ببالین نهاد

مغنی تو بی مرغ ساعت شناس / بگو تا زشب چند باقیست پاس

چو دیر آید آواز مرغان بگوش / ازان مرغ بیجان برآور خروش

وصیت کردن سکندر با رفیقان خویش از احوال گذشته خود
و دریغ خوردن در حالت رنجش ازلی و فایده دنیا

چو بادی خزانی برآمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت

ازان باد برباد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ

زر اندوده شد سبزه جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش اندوختند / ورقهای رنگین برو سوختند

ببازار دهقان برآمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برکه خسروان

نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار گشته خراب

بجای سرو ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز

نه خرم بود باغ کو شده را / حسک بر گذرهای بوینده را

تماشا دران باغ بگذاشته / فغان از چمن رخت برداشته

بسوهان زده سبلت آفتاب　　چه سوهان بر از چین شده روی آب
تهی ماند باغ از رخ دلکشان　　نه از بلبل آوازه نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها　　نوای و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت　　فرو برد مرد آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی　　شد از رنج بردار سلامت تهی
دمه سرد و شه نا دم سرد بود　　جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید　　توانا بنا تندرستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال　　که جولان زدی در جهان ماه و سال
به پژمرد لاله ببعیت د سرو　　بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر　　نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند　　زهر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز　　نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود　　چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش گران چاره جستند باز　　نشیننده را رفتن آمد نیاز
بچاره گری نامد آن در چنگ　　که بونیده باید زمانی درنگ

چو وقت رحیل آید از رنج و درد / بهانه درآرد زمانه بمرد
چنان افسرد روزگارش گلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب / نیفتاد ازان جمله رای صواب
چراغی که بر کشتنش کند دردمند / هم از روغن خویش باید گزند
هر آن میوه کو بود دردناک / هم از جنبش خود درافتد بخاک
شتابنده بصرف بر تخت پیل / حسابی فلک را اندر بر تخت میل
رخ طالع اصل بی پور یافت / نظرهای شادی ازو دور یافت
ندید از بدا وای هیچ اختری / در آزرم هیلاج یاری گری
چو دید اختر از دل اندر هراس / هراسنده شد مرد اختر شناس
سکندر چو آیینه در پیش داشت / نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شد آزاده سرو روان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ / دهن باز کرده رمیده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوه گاه — به نخچیر خواهد شدن شهنشاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — با آسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار — که ره تا روم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و گوهر و گنج نه — بر شوت مگر گم شد رنج به
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهند این سخن را بانجام گریز
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته — یکی کوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آنچه زد — ز دریای قلزم بر آورد گرد
بسی خورد را کردم از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام — بسا مشکلاتی که حل کرده ام
ز فغفور تا قاف هم قیروان — چو میغی ز ردان بود تیغ روان
چو مرگ آمد آن تیغ ز ... شد — ز زنجیر دامی گلوگیر شد

از ...

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت   گر انسان کسی در نداند نوشت

بدارای دولت سر افراختم   ز دارا بدولت سر انداختم

زدم گردن پور قیطال را   گرفتم بچین جای جیپال را

ز قابیل و هابیل کین خواستم   ز ناسک نمیناک ره آراستم

فرو شستم از ملک رسم مجوس   بر آوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید وار   ز گنج فراوان گشادم حصار

برانداختم دخمهٔ عاد را   گشادم در قصر شداد را

سراندیب را کار بر هم زدم   قدم بر قدمگاه آدم زدم

خبر دادم از رستم سخت او   هم از جام کیخسرو و تخت او

ز مشرق بمغرب رساندم نوند   همان سد یاجوج کردم بلند

بقدس آوریدم چو آذر نشست   زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست

ز ظلمات مشعل بر افروختم   ز ظلم جهان دیده بر دوختم

ببازی نیندوختم هیچ نام   بغفلت نینداختم هیچ کام

بهر جا که رفتم بسنجیده ام   سر از داد و دانش نه پیچیده ام

هوای که زو سنگ خارا گداخت   چو نیرو بتن بود با ما بساخت

کنون در شبستان خرد و برند | چو پیر و نماندم شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست | نشاید ببالین سر تندرست
سیه تا سپید دیدم این کارگاه | ز رنگ سپیه تا با آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام | نمایم که یکدم نه بیهوده ام
بدان طفل یک روز مانم که مرد | ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر | هنوزم نشد دیده از دید سیر
درین سال شصت و سی کم ز بیش | بسی عبرت آمد مرا پیش من
گر این سی شش گر بود سی هزار | همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در از رازهای سپهر | هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهاندیده کار آشنا شدم حق شناس | جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی | مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتر خوانده ام | چو مرگ آمد اینجا فرومانده ام
گشادم در هر ستمکاره | ندانم دری مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست | بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک | که زیر فتادم بریشان چو خاک

بیایید کو خاک را زر کنید — مداوای جانی سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای — برونم جهاند ز فرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسون گری — کند چاره کار سکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار — مگر نکته با من درآرد بکار
بمودر والیس دانا کجاست — بداند مگر کاین گره از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را — گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بهرمس فرستید کس — مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس — مگر باز آرد مرا ازین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست یاد — درین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر — برین خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار اگر دستی — روانی چنین باشد ازردنی
بگیرد کسیم دست و نارد بیاد — بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ — نباید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر فتم نخست — همان خاک را بایدم باز جست
ازان پیش کافتم درین آبگند — بسر بر سرم آب خواهم فگند.

زما در برهنه رسیدم فراز | برهنه بخاکم سپارند باز
سبکبار زادم گران چون شوم | چنان کامدم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست | چه افزود بر کوه و از وی چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من | چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت | که نفرین برین دایه گوژپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسی | ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام | ستمگر کشی نیز هم کرده ام
چو مشکین سر برم بخاک | بمشکوی پاکان برد جای پاک
بجای غباری که بر سر کنید | بآمرزشی هم زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب | فرو خفت بی خویشتن در خواب
مغنی دگر باره بنواز رود | بیاد آوران خفتگان را سرود
به بین سوز نه ساز کن ساز نو | مگر خوش بخسپیم بر آواز نو

دل دادن ارسطو سکندر را بامید بهی دم سرد بر آوردن سکندر برحال خویش

چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گل برگ سیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز | در چاره بر کس نگردند باز

دم

بر دل

تب مرگ چون قصد مردم کند | علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب را گذارش در آید به بیست | بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار زنالنده تر زد دوشش | زبانگ جرس سها بر آمد خروشش
ارسطو جهاندیده چاره ساز | به بیچارگی ماند زان چاره باز
امید بهی در شهنشه ندید | دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان | بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگارا نظر شد بکار | نظر داد بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید این سیل تیز | چرا بر نیاید ز ما رستخیز
ازین بیش کاین می بریزد ز جام | چرا جان ما بر نیاید ز کام
نخواهم که موئیت لرزان شود | ترا موی آفت مرا جان شود
ولیک از چنین شربت ناگزیر | نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش | که می خوار کانرا در آرد ز هوش
نگفتن ترا کاین صراحی بریز | که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی | نخواهد نشستن به بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ | که ناگه نسیمی بر افروزد چراغ

جهاندار گفتا کزین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر
کف خاکم و قطرهٔ آب سست / ز نر ماده آفرید و نخست
ز پروردگیهای پروردگار / باینجا رسیدم سرانجام کار
که هر چند آنکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
دران وقت کردم جهان خسروی / که هم تن قوی بود هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / ره دیگر گذر رخت باید کشید
مده هیچ تشنیع را بی غرور / که هست آنچنان ازین چاره دور
ز دوزخ مشو بسته را چاره جوی / سخن در بهشت در چاره جوی
دعا را بامرزشش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آموزگار
چو رخت از سر کوه برد آفتاب / بستر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب گرد با سیاه / فرو هشت ظلمت پس و پیش شاه
مغنی یکی ناله برکش ز جان / که تاریک شد پیش چشم جهان
بزن نغمه زن آتش آه را / دم نوحه کن عمر کوتاه را

سوکندنامه سکندر بجانب مادر و وصیت او

شبی سخت بی مهر و تاریک چهر | بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بست بر کار ما | فرو دوخت لب را بمسمارها

فلک دزد و ماه فلک دزدگیر | بهم هر دو افتاد در خم قیر

جهان چون بسی دود انگیخته | بموی ز دوزخ در آویخته

دران شب بدان گونه اندیشه شاه | که در بیست هفتم شب خویش ماه

چو از مهر مادر بیاد آمدش | پریشان اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر | که باشد خردمند و بیدار ویر

دو اسپه روانه کند خامه | نویسد سوی مادرش نامه

دران نامه سوگندهای گران | فریبنده چون لابهٔ مادران

که از مهر من دل نداری به بند | نکوشی بفریاد ناسودمند

دبیر زبان آور گفت شاه | جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخ سر کلک یک شاخ کرد | فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر شقه کاغذ آورد تیر | شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز پرکار معنی که باریک شد | نویسنده را چشم تاریک شد

بس از آفرین آفریننده را | که بینایی او داد بیننده را

یکایک همه خلق را کارساز — یکی تنگ دید هر یکی را نیاز
چنین بسته بود آن فروزان نگار — بدان برده رشتهها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم — سوی چاره مادر نه نیک مادرم
اگر قطره شد چشمه بدرود باد — شکسته سبو به لب جوی باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد — ز رونق نیفتاد نارنج زرد
برین زرد گل گر ستم کرد باد — درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان — که مهر از دل آید فزون از زبان
نشوری یکی گر خبر بشنوی — که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش — به دست بر شورش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد — خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو — بجواب خوشم در شبستان تو
بسوزی دل مادری پیش میر — که باشد جوانمرده وامانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین — بفرمان ده آسمان و زمین
بجست نوان دیوان خاک — بجاویدمانان مینوی پاک
بزندانیانی زمین زیر خشت — بنزهت نشینان خاکی بهشت

بجانی کزو جان درشد حیات — بجانداری کار دار از غم نجات

بموجی که خیزد ز دریای جود — بامری کزو سازور شد وجود

بآن نام کز نامها برترست — بآن نقش کار آتش پیکرست

به پرکار هفت آسمانی بلند — بفهرست هفت اختری ارجمند

بآگاهی مرد ایزدشناس — برین صافی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند — بهر کیسه کز فیض بردوختند

بفرقی که دولت برو تافتست — بپائی که راهی رضا یافتست

به پرهیزگاران پاکیزه رای — بباریک بینان مشکل گشای

به بخشودی حال افتادگان — بخوشنودی طبع آزادگان

بآزرم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسر سبزه صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخواسته

به شب زنده داران بیگاه خیز — بخاک نشینان خونابه ریز

بتب نالهٔ تلخ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل پستان شیر — بنومیدی دردمندان پیر

به نزل غریبان بیمار هوش — باشکی یتیمان نجیده گوش

بعزلت نشینان شبهای درد	بناخن کبودان شبهای درد
بناخفتگانهای غمخوارگان	بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپید بر آسوده کی	بعشقی که باکست ز آلوده کی
به پیروزی عقل کوتاه دست	بخرسندی زهد خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مردمی است	بعهدی که محمل کش آدمی است
بدردی که زخمش پدیدار نیست	برحمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ما شکیبا بود	بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یکنفس	که نومید باشد ز فریاد رس
بصدقی که زاید ز دین پروران	بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که گر زو نیست کس را گزیر	بآن راه به کو بود دستگیر
باین در که زین در گذشتن بتست	مرا او ترا باز گشتن با وست
بنادیدن روی دمساز تو	بمحرومی گوشش ز آواز تو
بآن آرزو کز منش بس مباد	باین عاجزی کس چنین کس مباد
بداد آفرینی که داننده اوست	همان جان ده جان برارنده اوست
که چون این وصیت رسد سوی تو	نگیرد کره طاق ابروی تو

111

نصیحت پذیر از خردمند پاک کس | بهنجار منزل شوی ره شناس
نه هیچ [illegible] نگردی زراه | کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان [illegible] | بماتم نشستی و سوگواری بسی
کرا [illegible] جهان | تو نیز [illegible] باشی با همرهان
[illegible] نشست آید که اندوه خورد | کنی سوگواری ماتم گری
ازان پیش کاندوه خوری زینهار | برآرای مهمانی شاهوار
بخوان [illegible] خویش | منادی برانگیز بر خوان خویش
که از [illegible] درین ره [illegible] نیاید | که غایب نباشد درین زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان | تو نیز انده من بخور در زمان
وگر [illegible] نخورد | تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور کار من در گذشت | بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که بام دو چنده در تنگ | که هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست | اگر سی بود سال اگر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ | که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر | که جا دید باشم بر و جایگیر

چرا خویشتن خوانم آن صیدگاه | که بی دود آه است و بی گرد راه
چو بر هیچ نماند این سرای فریب | زمین باد و ما را نه کار شکیب
چو شد پیر ما هم ازین هیچ رود | زمین باد [illegible] رود
رهانید ما را فلک زین حصار | که با دا [illegible] سنگسار
چو نامه بسر برد عنوان نبشت | فرستاد و خود زیب [illegible] نبشت
بصد محنت آورد شب را بروز | همه روز نالید با درد و سوز
مغنی با آهنگ غم ساز ده | ز حالم [illegible]
مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی | [illegible]

وفات یافتن سکندر علیه السلام

دگر شب که شه تخت بر پیل زد | زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بنهفت روی | دران شب شه آخر درآمد بروی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ | هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه | بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند | زمین را بگردن درانداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند | مه و چرخ را در گلو ریختند

دگرگونه

[illegible] آیین خویش | اجل دید بالای بالین خویش
[illegible] | ز خود شد [illegible] بر آمد دوی
سیاهی ز دو چهره [illegible] | [illegible] دشمن بر آمد ز دل
[illegible] | [illegible] پسر [illegible] پدیدار [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز شمع دمنده چنان رفت نور | گر دایم بود بیننده را چشم دور
[illegible] شمع | همه بر دو روشنائی ز جمع
[illegible] | رخ شب بدیسته تا به روز
به پرواز آید چو باز روان | نه بیند کسش چون پرد از میان
شتابنده مرغ آنچنان بر پرد | که با آشیان هیچ مرغش نپرد
[illegible] | که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس نساخت | چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو [illegible] برکند رخت | زدندش به بالای آنجا نه تخت
چه نیکی که اندر جهان او نکرد | جهانش بیازرد نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت | ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگرچه زره تافتن تفته بود | رهی رفت کان راه نا رفته بود

ره انجام با هر کیا سا نداد | ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم گاه رفت | خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد آن راه پیش | فراموش گردد ره و رفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز | نهفته نماندی چنین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت | بیفتاد از آن گونه کافتد درخت
زدند از گهرهای زرکار او | یکی مهد زرین سزاوار او
پرند درونش ز کافور بید | ز دیبای پیروزه [illegible]
فشاندند مشک و کافور و عود | بخوری که شد [illegible]
رفیقی که عطرش کفن می‌کند | [illegible]
چو تن گرد اندام چینی سپید | کشیدش معطر بتابوت زرین [illegible]
ز تابوت فرموده بد شهریار | که یک دست او را کنند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته | منادی ز هر سو برانگیخته
که فرماندهٔ هفت کشور زمین | همین تن آمد شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست | بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید | ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردند از شهر دور | که بود آن دیار از بداندیش دور

یا کنند [illegible]

با سکندر بیش وطن ساختند / ز تختش به تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد
برآید در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نپاید درو مهربانی بسی
بخاکش سپردند گشتند باز / دری رخنه کردند بروی فراز
جهانرا بدین گونه شد رسم و راه / برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانند چندین هزار / نیاید بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر می توان تافتن / نه سر رشته را می توان یافتن
تجسس کن ای شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
به بین در جهان گر جهان دیده / گزو چند کس را زیان دیده
جهانی که با اینچنین خوارست / نه در خورد چندین ستمکارست
به بینی درین طارمی سرمه گون / که می آید از میل او بوی خون
ز خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سنگی بقندیل او
درین میل منگر که زرین وش است / که آن زر نه از سرخی آتش است
بسر سازگاری ندارد سپهر / کمر بسته برکین و با ماه و مهر

مشو جفت این جادوی زرق ساز — که پنهان کشست آشکارا نواز
برون لاف مرهم پرستی زند — درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درگذشتن ای دو درست — که ماهی بدین جوشش از سنگ رست
چو طوفان ابد ضاف جو آهی بود — نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دوکانی بریشم کشست — ازو نیمه آبی دگر آتشست
دهد هر حلقه را از این سو تهی — از آن سو کند حلقه زر دهی
بگیتی برو بر چه باشم دلیر — که در دلبست بالا اگر دی بزیر
بدان ماند احوال آن دود کرد — که هست آسمان با زمین در نورد
اگر آسمان با زمین ساختی — ز ما هر زمانش بپرداختی
ز نامی گره برزن این بند را — مترس و مترسان تن چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن — نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا بر دهد گوش کن — می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت — ستند جام بر یاد او خورد خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد — بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بر آواز چنگ — خلاصم ده از رنج این راه تنگ

ان که

۱۱۴

مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین تنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بمادر سکندر و آگاهی یافتن وفات او و آخر اند

زمستان چو پیدا کند دست برد / فرو بارد از ابر باران سرد

کلو دارد آفاق را از غبار / سفیدابی زجاجی دهد روزگار

در و دشت را رسم این چرخ کوز / کند ایمن از تاب تفت تموز

به بیت کیایان جلاب گیر / یخ خورد کرده دهد زمهریر

جوانمردی باغ سیرابه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج

دهد آب حیوان فروشان وی / سفالینه خم را زریحان می

خم خام دهقان چو آید بجوش / قصب میفکند بر سر شیر نوش

غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان برامشگری / خورند آب حیوان اسکندری

۱ ر چه گفتم ازین در چه زاد از سخن / چه بازی درآراست چرخ کهن

ز اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند گیتی ندارد سری

بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ — بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همه نامه‌ها کو نوشت از پیش — بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم خامه را — سیه کرد هم جان هم جامه را
ز طومار آن خامهٔ دل شکن — چو طومار پیچیده بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه — سر خود نه پیچید ز اندرز شاه
بامید خشنودی جان او — نگهداشت سوگند پیمان او
پس از شاه او هم فراوان نزیست — همه ساله خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته — ازان نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز — درین سوز کش غم مرا چاره ساز
مگر زنگ آواز رامش فروز — مرا زین شب محنت آری بروز

نالیدن اسکندروس بر وفات پدر و ترک کردن پادشاهی

پس مرگ اسکندر اسکندروس — بآشوب شاهی نجنباند کوس
اگرچه ز شاهان پیروز بخت — جز او کس نباید سزاوار تخت
بدین یک دو روزه رائی که داشت — که چندان نوای نوائی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند — که زیر افتد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو در آید بخواب / گذشته همه مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد

در گنج بر روی گشتند باز / بجای سکندر بردندش نماز

ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد پناهی نبود

ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که جز بر من این شغل دارند راست

که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حسابی جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست

بماهم کمان بر که گردد بسنگ / بخورشید کافتد بکام نهنگ

کمانم نه بدگان جهانگیر شاه / بروزی جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان اورنگ را / بزیر اشود دخمه تنگ را

من از خدمتی خاکیان رسته ام / بایزد پرستی میان بسته ام

بدین سرسری منزل ناپایدار / چگونه توان کرد پا استوار

جهانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیر تر / نه زو نیز با رای و تدبیر تر

ز دنیا چه دید او بآن دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی

چو دیدم ازین جمله بهفت خویش — بران بخت و رسند جهان بخته پوش

همه بخت و پیرایه را سوختم — بتخت کیان تخته بر دوختم

نشستم بکنجی چو افتادگان — بغمخواری جان آزادگان

هوسهای این نقره زر خرید — بسا کیسه کز نقره زر برید

چو پیمانه پرگشت پرتر کنی — بسر در کنی هرچه در سر کنی

همان به که پرهیز از بر انگیختن — شوم دور ازین جای خون ریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت — که ترسم درآید شبیخون بخت

درین غار چون عنکبوتان غار — ز شوربی مگس چند گیرم شمار

یکی دیر خامی بدست آورم — دران دیر تنها نشست آورم

باشک خود از گوهر جان پاک — فرو شویم آلودگیها ز خاک

نه پیچم سر از هرچه پیچیده نیست — نسنجم بکاری که سنجیده نیست

شوم مرغ در کوه طاعت کنم — بتخم گیائی قناعت کنم

چو هنگام رفتن درآید فراز — کنم بر فرشته در نور باز

باسانی از رنجها بگذرم — که دشوار میرم چو آسان خورم

مرا چون پدر در مغاک آورید — کفی خاک ازیر خاک آورید

چو از مرگ بسیار یاد آوری | شکیبنده باشی دران داوری
وگر ناری از تلخی مرگ یاد | بشوریدگی آن در توانی کشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست | ز شغل جهان شست یکبار دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد | بدین زیست گفتن نشاید که مرد
توانی چو آن از پس سیر خویش | بگردان ازان شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز | ازان گرد کانرا توان گفت باز
بسا یوسفانرا که در چاه بست | بسا گردنانرا که گردن شکست
مغنی دلم سرگشتست از نفیر | بر آور یکی ناله از بانگ زیر
مگر نالهٔ زیرم آید بگوش | کزین نالهٔ زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطاطالیس حکیم

سکندر چو زین کنده بگشاد بند | بر افکند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او | دران بویه گشتند همراه او
ارسطو چو واماند زان آفتاب | ز ابر سیه بست چو در نقاب
سیاهی بپوشید در غم نشست | چو وقت آمد آن نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت پایندگی | طبیعت در آمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او | زاد ستاد او تا بالت کرد او

چو دیدند کان پیر منزل شناس | بمنزل شود بی رقیبان پاس

خبر باز جستند زان هوشمند | که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد این آسمان | گر و دور شد هر کسی را کیان

شتابنده راه دیگر سرای | چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی رهبری بر فلک ساختم | بدین منزل برده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی | درین ره نه بینم جز آوارگی

جهان فیلسوفی خیان خوانده ام | رصد بند هفت آسمان خوانده ام

جبل مدخل از دانش آراستم | نشستم درو هر چه میخواستم

همه در شناسای این اختران | فرو گفتم احوال گردون دران

کنون گر یقین گفت باید سخن | رها کن رصد نامهای کهن

به یزدان پاک از مرا آگهی | که این جز اندیشه بر باتهی

سخن چون بانجا رسانید باز | سخن گوی مرد از سخن ماند باز

ببالود روغن ز روشن چراغ | بفرمود کارید سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده سیب | ببوی همین داد جان از فریب

نفس را چو زین چارم نیل رنگ گذرگه درآید بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک سپردم دگر ره به یزدان پاک
بگفت این و برزد یکی بانگ سرد برآورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت بگذاشت آن سیب را بیاران بینداخت آن سیب را
مغنی بآن جرعهٔ جان نواز برآهنگ با نالهٔ نو بساز
که گشتم چو بلبل از ناله مست بآن ناله زین نالهٔ نیم رست

انجامش روزگار هرمس حکیم

چو هرمس بآن ژرف دریا رسید رهی دید کز وی رهایی ندید
فرو رفت گفت آفرین بر کسی که کالای کشتی ندارد بسی
چه باید گران بار بسی ساختن که باید بدریا در انداختن
جهان خانهٔ وحشت بود از نخست درو ناتوان هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف چه او بام او شد بباران برف
چو شد آهوی گور آدم پدید گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحشتی آهو از رنج زور بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناهی نجود از هیچکس | بسازم خبر از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید | بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوشش بار برد | سخن را چه پنهانم از پیر مرد
مغنی برآرای لحن درست | که این بیت ما را خطای درست
بدین لحن بردن توان یاد داد | همه لحن های جهان را ز یاد

انجامش روزگار افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت | که ما نیز در خاک خواهم خفت
چنان بشد حکایت در آن مرز و بوم | که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده خاک ره یافتم | ز هر پرده روی نیز بر تافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب | بگهواره خوابش آید شتاب
بجنبش منش رهنمون آیدش | نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد | که آب آید و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن | ز کژ طبعی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار این خانه سست | که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من | بدین سان که ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سرشت
کهن تر شدم آرزو نو سرشت

بدین داستان چون زمانی کند
فلک قرعش او نیز در هم نوشت

مغنی بیا و آر بر یاد من
سرود بر آهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی این سرود
مگر بگذرم زآب این هفت رود

انجامش روزگار والیس حکیم

چو والیس را سر در آمد بخواب
در افکند کشتی بطوفان آب

نشسته رفیقان بازی گرش
ببازی گری چون فلک بر سرش

چو بر ناتوان یافت بیمار دست
تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست
بناهای او تا در ایافت سست

ستاره دل از داد برداشته
ستمگر شده داد بگذاشته

بآن همنشینان که بودند پیش
خبر داد زاندازهٔ عمر خویش

چنین گفت کامین بنا بشنید کس
ازین هفت هندوی کحلی جرس

که آن اختران گرچه فرخ پی اند
ز نافرخی نیز خالی نیند

چو نحس اوفتد دور سیارگان
بود دور دور ستمکارگان

شماری ستم تا نیاید بسر
بگیتی نیاید کسی دادگر

چو با اختری سعد بد قران | به نیکی رسد کار نیک اختران
فلک نارسیده بآن باز گشت | ورقها دما باز اندر نوشت
چو گفت این نیاهنده را کردمان | فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال | نوائی برانگیز با آن ننال
مگر بر نوائی خیابان نالهٔ | فرو بارد از اشک من ژالهٔ

انجامش روزگار بلبنیاس حکیم

بلبناس را چون سر آمد زمان | چنین گفت در گوش کار آگهان
که هنگام کوچ اینک آمد فراز | بجای دگر میکنیم ترک و تاز
گلین خانهٔ کو سرای مینست | بهین هیکلی دان که جای منست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر | مرم هم فرو ماند از راه مهر
پری دارم از چشمها ناپدید | بهر جا که خواهم توانم رسید
که از اوج گردون نیا اشترا | که در خانه می آیم و میروم
گهی در خرم زان بکاخ زکاخ | گهی بر پرم طوطی را گستاخ
شد آمد بقدر زمان کی کنم | زمان را کجا پی بهم پی کنم
چو کوشم نهم بر سر سدره پای | چو خواهم کنم در دل صخره جای

بدشت و بدریا توانم گذشت | هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هر چه یابی در ایوان من | زمین هم نشین است بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز | برون زان زمین هر چه مانند باز
چو گشت این ترنم بآواز نرم | سوی همرهان بار کی کرد گرم
بر آسود از آشوبهای جهان | که جفتی بود مرگ با همرهان
بیار ای مغنی نوای شگفت | گرفته ربا کن که خواهم گرفت
دگر زان ترنم شوم خفته خیز | نه بینم مگر خواب آشفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس حکیم

چو آمد گهی عزم فرفوریوس | بشه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز | که ریحان حشمت منشور مغز
چو باید کی هست اندر سرشت | چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
زدانائی ماست مارا هراس | که از رهزن ایمن نشد ره شناس
کمان گر همیشه خمیده بود | قبا دوز جیب دریده بود
ترازوی چربی فروشان ز رنگ | بود چرب چربی ندارند سنگ
همه ساله محمل کش بار رنج | نیاساید از محنت درد رنج

چو پرداخت ازین نقش پرکار را | شنیدند خطی نیز در کار او
درا ای مغنی سرم را بخواب | بابریشم رود و بانگ رباب
مگر کآب آن رود چون آب رود | بخشکی کشتی برآرد فرود

انجام روزگار سقراط حکیم

چو سقراط را رفتن آمد فراز | دو اسبه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند | نهان داشته در گلو ریختند
تنی زهر خوارش چو شد دردمند | بسوی سفر نعره زد بلند
چنین گفت چون مدت آمد بسر | نشاید شدن مرگ را راهبر
دران خون که افسرده در جوش | چه زهری هلاهل چه داروی نوش
همه زیرکان گرد بالین او | نشستند یکیک به آیین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام | برون رفت خواهد ز دودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند | چو بیرون شود جان از تن شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تو | کجا به توان ساختن جای او
تبسم کنان گفت شان اوستاد | که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم بازیابید گیرید پای | بهر جا که خواهید سازید جای

درآمد بدو نیز طوفان خواب | فرو برد چون دیگران سر به آب
شدند آن بزرگان [illegible] | که [illegible] دانا بالیشان چه گفت
مغنی ره رامش [illegible] | [illegible] زان ره جان نواز
جهان [illegible] | [illegible] با ربد

انجامش روزگار نظامی رحمة الله علیه

نظامی چو این داستان شد تمام | بعزم شدن تیز برداشت گام
[illegible] کزین برگذشت | که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال | که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت | حکیمان بخفتند او نیز خفت
رفیقان [illegible] | گه از ره خبر داد گه از سبیل
بخندید و گفتی که آخر زکار | با آمرزشم کرد امیدوار
ز ما رحمت خویش دارید دور | شما وین سراهای دار السرور
درین گفتگو بود خوابش ربود | تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور پدید | که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی رو که بر رود ساز | چو عمر شه آن راه باشد دراز

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

کر این گنج دارد اهستد روزگار | خورد باد و بر شاه ما یادگار
بقا پادشه را به نیروی بخت | برو باد سپهری تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخ بلند | بادو داد بازوی خود در کمند
کشاینده راز هفت اختران | ولایت [illegible]
نشیننده بزم کسری و کی | فریدون نگر شاه فیروز پی
لبش چشمهٔ نوش شد از وی عهد | وزو زنده این چرخ فیروزه مهد
ز شیرینی چشمهٔ نوش او | شده نوش او حلقه در گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد | نشیند در آن بزم چون کیقباد
در آن انجمن قانه بینی چو نحل | بجوش آمده ذوفنونان محل
که هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش | بسا ذوفنون را که مالید گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی | برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروری با ملایک سرشت | کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر بیش از نظام | با کفی الکفایه برآورد نام
چو شه چون ملکشه بود دستگیر | نظامی دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری گرده شخصی گزین | همه اهل دانش همه اهل دین

چو گل

چمن گل چو در دن از بادشاهان شخند | چو بلبل همه مست ها هوشمند

همه نیم هشیار و نیم مست | همه چرب گفتار و سر چرب دست

که ... | جز او هم نگفت هیچ ان پهلوان

درین بزم ... | جز این نامه نغز را بار نیست

بدان ... | ز شهنامه که ... بار ...

گهی تا ختن در طراز آورد | گهی در حبش ترکتاز آورد

نشسته جهانجوی ... خویش | جهان ملک آفاق آورد پیش

بعیر وزیری این نامه ... | در هفت کشور بر و کرد باز

بدو مجلس شاه خرم شده | تصاویر کار عالم شده

... | بیاراست ... قوی

نظر کن درین جام گیتی نما | ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای

خدا چنین خلوتی زاده | دهد مژده شه را بشهزاده

...

... آورد پای آخر بر

که تا میل زد صبح بر تخت عاج
چنان در شود دست در پیش تاج

چو [illegible] من آن خسته [illegible]
[illegible] بسلک [illegible] مراد

برآرای بزمی بدین گونه می
[illegible] جهان از [illegible]

چه بودی که در حلقه این بزمگه می
مرا ایکه زان وادی اقبال راه

مگر زان تهی بزم آراسته
زکارم شدی بند بر خاسته

چو آن یاوری نیست در دست و پای
که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان بمینوی پاک
به از رحمت آوردن تیره خاک

چو گوهر برآمد ز دریای من | فروزنده از روی شان رای من
یکی عصمت الدهر می یافته | دگر نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این هر دو بدر منیر | چو شمس آن بروشندلی بی نظیر
نخوبت که شه دو مهند غلام | یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه | که یاقوت را درج وارد نگاه
عروسی که با مهد مادر نبود | به از پرده دارش برادر نبود
بیاید چو آید بر شهریار | چنین پرده کی را کند پرده دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام | جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان بازگرداندش از نزد خویش | که امید من باشد از رونقش بیش
مرا تا بانجا سر آمد سخن | تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

در نصیحت فرزند خود گوید

خردمند بیدار باش ای پسر | بباری ندهٔ عمر خود را بسر
ببین تا ره تلخی که من گشته‌ام | چه نبوده از آن به که برداشتم
تو نیز از علم بر بلندی زنی | به از حلقهٔ هوشمندی زنی
محمد بدان کرده ام نام تو | که محمود باشد سر انجام تو

در راه زبان...
آن رفیق...
دریں داوری...
سعادت...

چو من نام نیکت نهادم نخست   بکن نیکنامی بکوی درست
بتدبیر کاری برافروز رای   کزان کار خشنود باشد خدای
مرا چون تویی گوشت پی هیچ نیست   ترا چون منی [illegible] و گر هیچ نیست
بیاد او چو آن بازی هفت سال   که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان با تو اندر رها کردنم   مفرح بیاقوت پروردنم
وزین چارده سال گشتی نیاز   چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر باره اندر زر نو ساختم   سهی سرو را سر برافراختم
وزان رشته زر رشته افزودمت   بر و دست گوهر برآمودمت
بهر کار گاهی که شایسته بود   خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید   درختی بسر سبزی آمد پدید
هر آن میوه کز مغز خوبست رست   پی استخوان کرد اول درست
چه حاجت وزین در بازی ترا   خدا خود کند کارسازی کند
چو از پوست وز استخوان در گذشت   با کندن مغز مشغول گشت
همان طفل پرورده هوشمند   چو سر بر زد از جیب دانش بلند
فرس در دبستان تعلیم تاخت   تک از آب این بر از اندر شتافت

نبیز

ان آب و آن باد را وانجش جست

چراغی فروزان شده دلگشای ‌ ‌ ‌ ز صورت سوی معنی آورده رای

تو نیز ای چراغ برافروخته ‌ ‌ ‌ ز صنعت بسی دانش آموخته

ز صورت بمعنی گراینده باش ‌ ‌ ‌ در بستگی را گشاینده باش

بصیبه ریاضت برانگیز رخش ‌ ‌ ‌ که رنج ریاضت بود گنج بخش

اگر هند داری هنرها بسی ‌ ‌ ‌ گر انسان هنرها نداند کسی

سخن پروری مایه اصل تست ‌ ‌ ‌ سخن را مکن روز بازار سست

جوانی و سرسبز و روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ مشو در جوانی چنین گوشه گیر

کتابی گرانمایه داری چهار ‌ ‌ ‌ جداگانه هر یک زمین یادگار

برادر چهار است پنجم توئی ‌ ‌ ‌ کز انجمنه ارکان شد انجم توی

همه کارت از داوری دور کن ‌ ‌ ‌ بدستوری چار دستور کن

کلیدی که بازار گیتی بار جست ‌ ‌ ‌ ز عنوان این نامه یابی درست

اگر نیک یابی در این پرده راه ‌ ‌ ‌ برومند باشی بدین بارگاه

بهر جا که باشد ترا راه رخت ‌ ‌ ‌ دعا از منت یاد و آمین ز بخت

جهان بر وجود تو فرخنده باد ‌ ‌ ‌ وجود نظامی بتو زنده باد

در بیان خاتمه کتاب گوید

از آن به هنرها

کم آنرا

با یکی

چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر فراوان گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر فروشی / خریدار گوهر نبود گوهری
بغارونی قفل داران گنج / طمع داردم اندازه دست رنج
فرو ماندن از بهر گم پیش بینست / بهی ماه یا مشتری خویش نیست
نیوشنده بسیار باید بهوش / گر و شکندم نام گوهر فروش
بنحت کشتی کوه کندن چو دیو / جهان [illegible] کشیدن غریو
بسیلاب در گنج پرداختن / جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش باریک مغز / گشادن در و داستان نهاد نغز
مرا مشتری هست گوهر شناس / همان گوهر افتاد نیش بیقیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه / بی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ / ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما راده این گوهر شب چراغ / وگرنه گرانی برون بر ز باغ
برآشفتم از سختی کارشان / زنی رونقی نیز بازارشان
فرو خواندم در تیغ دریاست این / بها گوهر تیغ مهیاست این
که باغی و این در بی سنگی است / بصید نوا در کم آهنگی است

چو در تیغ دریا نشیند کسی / فریبنده چون دریش یابد بسی

بدریا کند تیغ دریا بدید / که دریا بدریا تواند خرید

هر آوازه کان شد بدریا بلند / ز آوازه بود گیتی پسند

چو بر پی روی باشد اندازه را / بلندی کجا باشد آوازه را

درین نکته کان بر درنگ را / چو امیست پوشیده فرهنگ را

دگر نیمی از دست تاراج ده / گهر وز دردانه از تاج ده

نه راستیست چندین سخن رانده‌ام / همان آیت فاتحه خوانده‌ام

که با من جهان سختی میکند / ستوم سبک رختی میکند

تهی نیست از زیره خوان من / زبان [illegible] نیست افغان من

چو در کار نیست باشد درست / قلم چون نگردد ز پرگار سست

چو خشکالی که با این درستی بود / همانا ازان گنج سستی بود

چنین گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونق تازه کم از سخن

هنوزم کهن سر و دارد نوی / همان نقره خام کند روی

هنوزم تهی نیست از قیاس / صدم در ترازو نهد حق شناس

هنوزم زمانه به نیروی بخت / نهد در بد امان و دو پیایه تخت

دریا

ولی دارم اندیشه سربلند / که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید خود بگذرم / خورد سینه روباه من چون خورم
چو سرسینه را گربه از دیک برد / حسود از چه خوره کند سینه خورد
جهانی چنین در غلط باختن / سپهری چنین در بهم انداختن
بشفت آمد اندیشه سال من / نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی / همان دیو با من بدلالگی
درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دارد اندر چه چاه
گرسنه چنان گشت بادی بدست / فرو ماند هم رود خواهد شکست
چو دولابی از چاه آید فراز / رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم این قصه ماند / به یاری همی باید این قصه خواند
نیوشنده به گر بلوغم خورد / که او نیز ازین کوچه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویشتن با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش / سخن یاد میکردم از عهد پیش
غم رفتگان در دلم جای کرد / دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زان حریفان آب / چنین گفت با من به هنگام خواب

همه با آن به شرط خوردن توان — که باشی تو بیرون ازین همزبان
از آن شب که بسیج سفر ساختم — دل از کار بیهوده برداشتم
چو با کاردانی درین تاختن — بهاین کار خود بایدت ساختن
کی آهن شود مرد بیدار هش — ز شوخی این باد قندیل کش
به ابرو درم بیشتر و شنی خرم — چو می جامه را چون در رزم
گر از پشت گردان ارم کباب — ز کمتر شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز بیش — کنم مغز پالوده از خون خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ — ز بی روغنی جان کنم چون چراغ
چو از جان اگر گشت طفلی تهم — چو طفل از طبانچه خورم نشکنم
گرم بشکند گردش سال و ماه — مرا مومیائی بس اقبال شاه
خدایا تو این شمع برگشته را — برومند باغی شگرفته را
پی یاری اندر جهان یار باش — شب و روز از بد نگهدار باش
بیا یافت شد این داستان دری — به فیروز فالی و نیک اختری
ز هجرت چنان بردهام یادگار — نود و نه گذشته ز پانصد شمار
دری بود ناسفته من سفتمش — به فرخ ترین سال لعلی گفتمش
از آنجا که بر مقبلان نقش بست — عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو برخواند این نامه را شهریار — خرد یار و دولت با فرخ یار

همین داستان با دار سربلند | هم او باد ازین داستان سربلند
نظامی بدو عالی آوازه باد | بنظم چنین نظم او تازه باد
بدو باد فرخنده چون نام او | ز [illegible] او تا بانجام او
چو می در سفالینه سیفر وش | ز ریحان [illegible] آید بجوش
سفالی بریحان برآراستم | ز [illegible] برآراستم
بریحانی آوردمش نزد شاه | که خرم بریحان بود بزمگاه
چو شه دید در گوهر دلپسند | پسندیده شد کار گوهر بلند
از آن نقد روی که باشد درست | هزارم پذیرفت [illegible] از نخست
چو من نزل درخورد او ساختم | بپایگاهی این در برانداختم
هزارم پذیرفت [illegible] | بسی چیزها نیز در وی فزود
ز هر گونه دیبا و صد گونه چیز | همان خلعت پادشاهانه نیز
دو صد نقد دیگر ز دیوان بهر | [illegible] دیوان دهر
بدان تا رساننده جو بجو | رساند هر سالی از تو بتو
خدایا جهان را بدین گنج بخش | برافروز چون دیده را از درخش
فلک را بحکمش گراینده دار | بر و داد و دین هر دو پاینده دار

تمام شد کتاب خردنامه حکیم نظامی گنجوی علیه الرحمة بتاریخ بیست و چهارم ماه [illegible]

بید ضعیف عبدالله الصمد

اعمال م

